

نخل و باروت

قاضی ریحاوی



ڏخل و باروت

قاضى ریحاوی



نخل و باروت
قاضی. رییحاوی
چاپ اول تابستان ۱۳۵۹
حق چاپ محفوظ است

فهرست

۵	مکینه
۴۳	اعتراض
۵۰	گلستان و تنهایی عیسی
۵۹	نخل و باروت
۷۱	پالتو

«مکینه»

به نسیم خاکسار

۱ می زد پشت شانه ام و می گفت:

«تودیگه بزرگ شدی. برای خودت مردی شدی. پونزده سال
کم نیست.»

وقتی توی با غ تها می شدیم و یا با هم به شهر می رفیم دست چشم
را درستهای بزرگش می گرفت و می گفت:
«مرد»

در حاشیه جاده خاکی می رفیم. زیر سایه دیوارهای موج برداشته
و شکاف دار. پدر سرش را بالا می گرفت و گردن می کشید. قدمهای گشاد
بر می داشت و من نفس زنان شانه ام را با آرنجش در یک خط می کردم.
کفشهایم سنگین بودند و پاهایم به زور می کشیدشان. مثل دو وزنه به
دبالم می آمدند و به سنگهای ریز و درشت می خوردند. می ایستادم اما
پدر بر نمی گشت و نگاهم نمی کرد، فقط همانطور که می رفت تامرا در
کنارش نمی دید می گفت:

۱. مکینه: تلبیمه آب.

«بیا».

من باز می‌رفتم و نفس نفس زدنم گوشهايم را باد می‌انداخت.
بیابان در سمت چیمان بود - حالاهم هست - خشک و خالی و
وتا آخرش که نگاه کنی همینجور است، اما اگر دست را سایه‌بان چشمت
بکنی و خوب خیره بشوی سایه‌هایی رامی‌بینی که در حر کتند. مردان و
زنانی مثل سایه‌های درهم در دور دست بیابان، آنجا که زمین و آسمان
دریک خط است، می‌لوئند و در حرارتی که از زمین زبانه می‌کشد، تکان
تکان می‌خورند و همراه با آن بخار می‌شوند و دریک چشم بهم زدن دیگر
نمی‌بینیشان. آنها هر صبح دریک ساعت مقرر چه خورشید طلوع بکند
و چه طلوع نکند با زنبیلهای، قوطی حلبی‌ها و گاری‌های فکسنسی چرخ -
دارشان می‌آیند و خود را بابوی تند تودهای زباله قاطی می‌کنند و
به دنبال همه چیز می‌گردند. غروب وقتی که دیگر تودهای درکار نباشد
و زباله بر تخت زمین مفروش باشد راه رفت‌های برمی‌گردند. آنوقت شاید
بشود چیزی در زنبیلهای و گاری‌ها دید که بر شانه‌های خسته و یا آویزان به
بازویی برآمده بسوی خانه حمل می‌شود.

از حرفهای پدر خوش می‌آمد و می‌دیدم که چطور دارم مسد
می‌شوم. تنها که می‌شدم خود را توی آینه ترک برداشته نگاه می‌کردم.
آنرا به صور تم نزدیک ترمی‌بردم و لحظه‌ها و لحظه‌ها به خود زل می‌زدم.
می‌دیدم که دارم بزرگ می‌شوم، قدمی کشم، پوستم لطافتش را از دست
می‌دهد، زشت می‌شوم و دانه‌های ریز پراز چرک یکی‌یکی بر گونه‌هایم
ظاهر می‌شوند. نرم و آهسته به چانه‌ام دست می‌کشیدم تا کرکهای روی
آنرا با انگشتانم لمس کنم. خوش می‌آمد. وقتی دست می‌کشیدم و
و چشم را می‌بستم، کرکهای تمام کف دستم را پر می‌گردند؛ اما دلم
می‌خواست هر چه بیشتر پرسیاه بشوند. سیاه سیاه بشوند. جوری که

از فاصله دورهم دیده شوند و یا اگر با کسی حرف می‌زدم دلم می‌خواست
سیاهی آن کر کها را خوب ببینند.

پدر می‌گفت:

«دیگه نباید بابچه‌ها بازی بکنی.»

و از همان پانزده سالگی یاد گرفتم که همه‌ی کارهایم باید مثل
مرد‌ها باشد. باید مثل یک مرد راه رفت، سلام کرد، احوالپرسی کرد و
مثل یک مرد بازنهای حرف زد. بایی اعتمای همراه بایک غروری که حالا
یادم نیست.

حالا پائیز است و من هفده ساله هستم. در این مدت حتی لحظه‌ای
هم او را ازیاد نبرده‌ام. همیشه بامن بوده است. آن صورت سوخته‌ی
قهوه‌ای که پهن بود و ریش زبری همیشه رویش نشسته بود، هیچ وقت
در برده نگاهم گم نشده است. اصلاً نمی‌شود پدر را زیاد ببرد. نمی‌شود
به او فکر نکرد و خواهد بود. با آن نگاهش که هر شب از روی پشت بام بلند
می‌شد و تا به ستاره‌ها می‌رسید. یادم می‌آید در یک شب تابستانی، وقتی
که مادر از زور خستگی خواب بود، پدر دستهار اقفل کرده و زیر سر گذاشته
بود. مهتاب می‌تابید و برپشت بامها سایه روشن داشت. ملافه‌های
خیمه‌ای سفید زیر نور مهتاب رنگی نداشتند و گویی بادی که نرم
می‌وزید آنهارا با خود برده بود. ستاره‌ها پیدا نبودند و ماه بجای هزار
ستاره‌ی درخشید. من خوابم نمی‌برد. با اینکه مدتی به خود غلتبده بودم،
چشمها‌یم را با فشار پلکها بهم بسته بودم، تا صد شمرده بودم و سعی
کرده بودم به هیچ چیز فکر نکنم، با این حال خوابم نبرده بود. سکوت
بر من و پدر نشسته بود و از نخلستان هم حتی صدای زوزه‌سگی شنیده

نمی شد. چشمان پدر باز بود. نگاهش کردم و خواستم صدایش کنم.
او همیشه با چشمان بازمی خوابید. به کنارش خزیدم. آرنجم روی خاک
کشیده شد. آهسته خودم را به او رساندم. مطمئن و نامطمئن گفتم:
«هنوز بیداری چرا؟»

سر بر گرداند. در چهراه اش غمی بود که برایم آشنا نمی آمد.
خطوط نگاهمان در هم پیچید و او شانه پنجه اش را به موهای بلند کشید.
اولین تابستانی بود که می گذاشت موهایم را تابه گوش برسانم. دوباره
حرف زدم و گفتم:
«چقدر هوا روشنه!»

بر لبها یش خنده ای نشست، اما این خنده در چروک صورتش پیدا
نشد. چشمها یش هم هنوز همان حالت را داشتند. می خواست مراراضی
کند؛ ولی من هیچ وقت از لبخند هایی که در چشمها ی آدم نباشد، راضی
نشده ام. مهتاب بر سبیل پدر می تایید و تاریخ تارش را نشانم می داد. سبیلی
مثل سبیل او که سیاه و پربود آرزو کردم. آنطور که لب بالایی رازی بر
خود پوشانده باشد و به طرف دهان قوس برداشته باشد. حرف نزد دست
در از کرد و سرم را با فشار باز و روی سینه اش گذاشت. حتی کلمه ای هم
به زبان نیاورد؛ اما سیاهی های چشم مش بامن حرف زدند.

مادر غلتی خورد و عیای زیر سر را جابجا کرد. به رختخواب
بر گشتم و پدر همانطور به مهتاب و آسمان و دنیا نگاه می کرد. سرم را
کچ کردم و خیره به اش ماندم. پلکهایم سنگین می شدند. از هم باز شان
می کردم. نگاد او هی اوج می گرفت و پلکهای من هی سنگین تر می شدند.

صبح، هر وقت که چشمها یم را دوباره می گشودم، حتی حصیر

زیر رختخوابش هم نبود.

با او روی زمین بودم – پای نخل – همیشه با او کارمی کردم و تن به مشکل ترین سختی‌ها می‌دادم. من فکر می‌کنم که او هیچ وقت خودش را تنها حس نمی‌کرد و من هم که از کار کردن لذت می‌بردم. به تماهه‌ها^۱ آب می‌دادم و وقتی هم که مکینه پیشمان بود، راهرا برای رسیدن آب به تمام نقاط باغ بازمی‌کردم. نمی‌گذاشت فقط او خسته بشود. آستین‌هایم را بالا می‌زدم، پاچه پیژامه‌ام را تاروی زانو می‌کشیدم و پابه پایش می‌رفتم. می‌خواستم روی من حساب بکند و او همین کار را می‌کرد – می‌دانستم – پدر برای من یک رفیق بود. رفیقی که حالا خاطره‌اش در تمام سطح آب برایم باقی مانده است و انگار عکسش را روی همه موجه‌ای شط ثبت کرده‌اند.

وقت استراحت، یک تکه نمد زیرپایش می‌گذاشت و زیر سایه نخلی می‌نشست. تکیه می‌داد و زانو در بغل می‌گرفت، استکانها را پر می‌کرد و جلویش می‌کشید. بعد صدایم می‌زد. فقط یک بار. و دیگر هیچ نمی‌گفت و چای می‌خورد. من همیشه دیرمی‌آمدم. گاهی خودم هم سعی می‌کردم دیربایم. دور خودم می‌چرخیدم، با هیزمها ورمی‌رفتم و آنگاه باسر روی شلی به‌او نزدیک می‌شدم. وقتی که می‌رسیدم، از چای فقط شیرینی و غلیظی اش مانده بود و گرم نبود. کنارش چمپاتمه می‌زدم و در حالیکه قاشق را تندوتند توی استکان می‌گرداند، آواز همیشگی اش را زیر لب زمزمه می‌کرد.

«مثل مادری که پسرش غرق شده است

۱. تماهه: گوشه‌فرنگی.

سرگردان ساحلم

هر کس یارش را با خویش دارد
ولی یارمن گم شده است.»

و سر می جنband. بعد چپیه را به دور گردن می کشید و عرقش را خشک می کرد. به چشمهاش زل می زدم. خط نگاهش را دنبال می کردم، توی پیچ در پیچ نخلها و ازدحام شاخه ها گم می شد. این نگاه همواره با پدر بود.

حالا پائیز است و من به کنار شط می روم. اگر جذر باشد و قسمت زیادی از ساحل بیرون از آب باشد، می ایستم و به گل کنار آن نگاه می کنم. چشم چشم می کنم تا جا پایی پدر را ببینم. جای فرورفتگی انگشتانش را. بیشتر اوقات هم نسیم خنکی بر امواج شط می وزد و چولان هارا نرم و سبک تکان می دهد و من دست به کمر می زنم و می گردم. آن جا پایی که در صبح زود پانزده سالگی دیده بودم - دردو خط موازی بود - از پایی سکوی گلی شروع می شد و می رسید به خود آب. بعد در موج آرام آب گم می شد - مثل ریل قطار - وقتی که به آن نگاه کنی، فقط قسمتی از آن را می بینی و جائی هست که امتداد آن در میدان نگاهت گم می شود. با این حال می دانی که ریل تا خیلی راه همین طور ادامه دارد. غروب دوشنبه‌ی پیش به ساحل رفتم.

شط آرام بود. بادی نرم می وزید و من روی سکوی گلی ایستاده بودم. دست به کمرداشتم و پاهایم - کمی از هم باز - محکم روی سکو قرص شده بود. در مسیر باد ایستاده بودم و خنکی باد به لاله گوشم می خورد و می گذشت و کم کم شدید و شدیدتر می شد و من آنرا بر

پر زهای گردنم حس می کردم، اما خود را نمی پوشاندم.

آن روز اگر دست نمی بردم و چیه ام را محکم نمی گرفتم، باد

آن را با خود می برد و در خم شط گمش می کرد.

دو سال تمام است که من چیه پدر را به سر می بندم که رنگ

خاکستری دارد و در چهار حاشیه اش خطوطی سیاه است که یک دست

کشیده می شود و مثل نواری دورتا دور را گرفته است.

روبه سمت شمال دادم و رقص تند باد را بر مژه هایم حس کردم.

از جا پاهای پدر خبری نبود. دو سال است که آب آنهارا شسته و با

خود برده است و من هر وقت که می آیم و به دنبال آنها می گردم، فقط

گل ساحل را می بینم که مانند تکه یخی صاف و براق است و حتی نشانی

هم از فرورفتگی پنجه در آن نیست.

در غروب پائیز همیشه بادی از سمت شمال به تند می گریزد و

چولان های بلند را تا به گرده خم می کند. بوی چولان در فضای پیچید

و قاطی با بوی زهم ماهی می شود و تو اگر روی سکوی گلی بایستی

وبخواهی نفسی تازه کنی، بوی غروب پائیز در ساحل جنوب دل تنگت

می کند. من بارها با خودم فکر کرده ام که اگر شط را در غروب نگاه

نمی کردم و اگر یک روز صبح در هنگام طلوع آفتاب می آمدم و به

تماشایش می نشستم، از جایی پدر حداقل خطی کمرنگ و یا نواری

مثل ستاره های کم نور دنباله دار چیزی پیدا بود. و شاید خود آن جای پارا

می دیدم - واضح و روشن - مثل روز اول. و می توانستم از بالای سکو

پائین پرم، پاچه هایم را تا به زانو بالا بکشم و پادر گسودی آن جا پا

بگذارم. می توانستم روی آنها راه بروم و خودم را به شط برسانم.

آنوقت آنقدر بایستم و نگاه کنم و با گرداندن چشم به دنبال نقطه ای

که پدر به آن نگاه می کرد، بگردم، تا پیدایش کنم. اما هیچ وقت در

غروب‌های این دو سال چیزی ندیدم.
شب بود که به خانه برگشتم. سیاهی حیاط را پر کرده بود و
برگهای زردی که از درخت وسط حیاط، زمین را مفروش کرده بودند،
زیر پایم خش خش کردند. مادر کنار منقل چمباتمه زده بود و بدري
خودش را به او چسبانده بود. مادر انبر در دست داشت و خاکسترها
را بهم می‌زد. رفترم و گوشی اتاق نشستم. بدري تند نگاهم کرد و چشمان
نه سالگیش را بهمن دوخت. یك جور با تعجب نگاهم می‌کرد. مادر
آرام بود و حرف نمی‌زد. گفت: «چائی..»

مادر چای ریخت و قاشق راتوی استکان گذاشت و به دست بدري
داد، او هم برایم چای آورد. مادر آهسته سر بلند کرد و آرام سکوت
اتاق را شکست: «بیخود می‌ری اینقدر».

این جمله را همیشه می‌گفت، امامن انگار هیچ وقت آن را نمی‌شنیدم.
وقتی مادر حرف می‌زد و می‌گفت که پدر دیگر بر نمی‌گردد، مثل اینکه
جفت گوشاهیم را پراز پنجه کرده باشند، اصلاً کلامی هم از حرفاهاش
را نمی‌شنیدم. گفت:

«عصر دائیت اینجا بود..»
«خوب؟»

«گفت بری پیشش شو فری یاد بگیری..»
لبخند زدم و قاشق را توی استکان گرداندم. دوباره گفت:
«بلکه بتونی روماشینش کار کنی..»
دائی بارها آمده و همین را گفته است؛ اما من از شو فری خوشم

نمی‌آید. می‌خوام روی زمین خودم کار کنم. من می‌دانم اگر یک روز
زمین و باغ را به امان خدا بسپارم کارش تمام است. به مادرهم همینها
را گفتم:

«پس اینجا کی می‌مونه. دست تنها که نمی‌تونی تو.»

«یونس بلکه بیاد کمکمون کنه.»

«فرقش چیه؟ چه من، چه یونس. منکه دلسوز ترم برای زمین
خودم. غیر از اینها کی راضی می‌شه بیاد تو با غ مردم مفتی کار بکنه.
خودشون اونها کار وزندگی دارن.»

«غیریه نیست که یونس. پسر عمو ته. بیکارهم هست. بهش میگیم
بلکه بیاد.»

«چی میگی. مگه عموم خودش سرمی زنه بهما که پسرشو بفرسته
برامون؟»

مادرساکت شد و برای خودش چای ریخت. بدروی همینجور به
من خیره شده بود. موهای بلند و حنایش پریشان بود. برخاستم و بار
دیگر به حیاط رفتم. مادر گفت:
«کجا؟»

«همینجا. تو حیاط.»

حیاط کوچک است و سه اتاق کوچک دارد. درخت توت در
وسط حیاط است. آن اتاقی که از دو تای دیگر بزرگتر است، همیشه در
بسته است. مادر در آن را قفل کرده و نمی‌گذارد کسی نزدیکش بشود.
دیوارهای اتاق از بالاتر این سفیدند. مادر آن را برای من کنار
گذاشته است. بر گشتم و کلیدرا از تسوی دولاب برداشتیم. در را باز
کردم و داخل شدم. فقط خودم گاهی به آن سرمی زنم. سه سال پیش
پدر آن را گچ کاری کرد و عکس‌هایی به دیوارهایش چسباند. عکس

حضرت و عکسی را که من و پدر دوتایی باهم انداخته بودیم.
مادر کف اتاق را با حصیری که خود بافته فرش کرده است.
عکس حضرت درست بالای تخت بی رختخواب آویزان است.
فانوس را روشن کردم. عکس من و پدر هم درست رو بروی عکس
حضرت است.

کچ کاری اتاق رامن و پدر باهم کردیم. من او لش چیزی نمی دانستم.
وقتی که کار تمام شد، پدر روبرو به من کرد و لبخندی بر لب نشاند.

گفت:

«اینهم اتاق داما دیت...»

من شرم کردم و سرم را پائین انداختم. دور از چشم او خنديدم
و لرزشی در تمام تنم دوید. پدر بلند خنديد و به پشت شانه ام کوفت.
مادر کل زدو پدر گفت:

«چه خبر ته؟ از حالاتا...»

حالا من توی اتاق نیمه تاریک بودم و در خاطرات آن روزها
گشت و گذارمی کردم. فانوس را بالاتر گرفتم و به قاب عکس خودمان
نگاه انداختم. قشری از خاک روی شیشه اش را گرفته بود. پاروی تخت
گذاشتم و پائینش آوردم. دست روی شیشه کشیدم. برق زد و وقتی
فانوس را نزدیک تر بردم، عکس خوب پیداشد.

پدر دست انداخته است دور گردنم و من دارم می خنندم. دندانها یم
زرد است. در چشمها یم ذوقی برق می زند و به دور بین نگاه می کنم.
پدر تکمه های پیراهن خاکستری اش را تا به آخر بسته است و من هم
با موی تراشیده، کمی پائین تر از اویم. صور تم نصف پائین قاب را پر
کرده است. به هر دو چهره نگاه می کنم. من مثل پدر هستم. شاید مثل
سیزده سالگی او.

بی بی هایم در اتاق دیگری هستند - مادر پدرم و عمه مادرم - هردو شان مثل هم هستند. کنار هم می نشینند و در گوش هم زمزمه می کنند. مثل دو کپهی سیاه در گوشی اتاق کز کرده اند. با چهره هایی زرد و پر از چروک.

من سر به دامنشان می گذارم و آنها نرم نرمک به پشت شانه ام می کوبند. خیلی وقتها غلطیدن یک قطره اشک را بر پشت گردند احساس می کنم، اما سر برنمی دارم و نگاه نمی کنم. قطره گرم می کند و از ستون مهره هایم پائین می لغزد. در این هنگام حس می کنم خود پدر هستم که در هفده سالگی سربه روی ران مادرش گذاشته است و مادرش آن آواز همیشگی را برایش می خواند و چون به فکر شوهرش می افتد گریه می کند و قطره اشکی از گوشش چشمش می چکد و بر پشت گردن پدر می نشینند، آنگاه از ستون مهره ها به پائین می لغزد و تمام تنش را به داغی آتش می کند.

بی بی ها همیشه خدا انگار عزادارند. انگار توری رو په نشسته اند. هر ما هشان انگار محروم است و هر روزشان عاشورا. با خود حرف می زنند، لبهاشان را بی خودی می جنبا نند، بسیک نقطه خیره می شونند. پیراهن هایشان سیاه است. شوب هایشان سیاه است. شلوارهای سیاه می پوشند و عصابه^۱ های سیاه بر سر می بندند و پیشانی بلند و چروک یده شان را پشت آن پنهان می کنند. نمی شود زویه روی آنها خندید و او گر به گونه های آنها نگاه کنی، یک قطره اشک در چین زیر چشمهاشان می بینی که همیشه آویزان است. اما آدم نمی تواند به جوانی شان فکر نکند. به روزهای گرم هفده سالگی که زنهای چابکی بوده اند و پاهای لخت و تیزشان در یک چشم بر هم زدن تمام نخلستان را دور می زده است و صدای

۱. عصابه: نوعی سریند زنبای عرب

زنگ خلخالهایشان با صدای تکان شاخه‌ها درمی‌آمیخته و خالهای سبز گرد و کمانی شان بهتردی دل نخل و بهسبزی بر گهای نورس بوده است. آن روز مادر داشت نان می‌بخت. دو پرزن در کنج دیوار - توی سایه - و بغل هم نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. پدر ناگهان داخل شد و ما حضورش را یکهو احساس کردیم و وحشت در سر اپای وجودمان دوید ولرزشی، از همان لرزشها که در لحظه‌های خاص به آدم دست می‌دهد، مثل لحظه‌های شرم، لذت و وحشت، بهمن دست داد و سرجایم خشکاندم و پاهایم را به زمین قفل کرد. آتش تنور بالا گرفته بود و صدای جرق جرق سعفهای خشک رامی‌شنیدم که حرارت می‌سوزاند - شان و می‌شکستشان. هنوز چانه‌ها مشت مشت توی طبق بودند و شعله همینطور بسوی آسمان زبانه می‌کشید و مثل قله‌ای سرخ می‌شد که از نوکش دودسیاه و پیچان بالابرود و آبی آسمان را پشت‌سیاهی گم کند. مادر سرش راستفت بامقنه بسته بود و تمام تارهای مویش را زیر آن پنهان کرده بود و خطی زرد، انگار قشری خاک باشد، بر کمانی ابرویش نشسته بود. پیراهن سیاهش از آرد به سفیدی می‌زد. پیش از داخل شدن پدر من ایستاده بودم، تکیه به دیوار داشتم و منتظر چسباندن او لین نان بودم که مادر همیشه آنرا کوچک‌تر و کلفت‌تر درست می‌کرد ولایش خرمای بی‌هسته می‌گذاشت.

آفتاب صبح در پانزدهمین تابستان من تند می‌تابید و پوست بدنم در زیر رکابی از نم شرجی خیس بود و من چسبندگی نم را بر پر زهای گردنم احساس می‌کردم. و هی دست می‌بردم و خشکشان می‌کردم. پدر با وحشت پادر چارچوب در گذاشت. در چارچوب آن دری که رو به با غ بازمی‌شود. چشمهاش را از پشت آنهمه آتش سرخ دیدم و می‌دانستم که سرخ ترند. دست به در گرفت و هیکلش را روی دست ولو کرد. اگر

نزدیک‌تر بسودم برآمدگی رگ کردنش را حتماً میدیدم. میدانستم همیشه که چشمانش از شدت خشم اینقدر سرخ باشند، رگ کردنش هم برمی‌آید. مادر فوری نگاهش کرد.

«یا موسی بن جعفر.»

نگاه ازاو برنداشت. پدر در قاب در ثابت مانده بود. مادر تقریباً فریاد زد. مادر گنگ شده بود و صدایش گویی از ته‌چاهی بلند می‌شد و مثل آدمی بود که خواب باشد و سنگینی چیزی را بر روی سینه حس کرده باشد و نفسش تنگ شده باشد و ناگهان از خواب پریده باشد و در خواب و بیداری فریاد کشیده باشد.

«چته پس؟»

پدر صدای گرفته‌وآرامی داشت. کلمات شمرده شمرده و بدون هیچ تعجیلی از دهانش بیرون می‌زد. وقتی حرف زد، سبب آدمش که از زیر گلو برآمده و چون سنگی بود، بالا و پائین شد.

«مکینه‌م...»

اما نه، یادم می‌آید که گفت:

«مکینه‌مون...»

مادر تکانی نخورد، فقط میله‌ای که با آن خاکسترها را بهم می‌زد از دستش ول شد و بر خاک تپید.

«چی شده مکینه؟»

پدر دست از روی دیوار برداشت. کمر بندش را محکم چسبید و سرش را پائین انداخت. پدر شرم داشت وقتی که گفت:

«مکینه رو بردن. اصلاً اثری هم ازش نیست». و دیگر صدایی جز جیغ بی‌بی‌هارا نشنیدم. انگار خبر مرگ جوانی را بهشان دادند. با کف دست به صورت کوفتند و ناخن به گونه‌هایشان کشیدند و جیغ

را از ریه‌ها و حلق‌نمایان بیرون فرستادند. در ته صدایشان زوزه‌ای بود که بی اختیار آدم را بهیاد روضه‌امام می‌انداخت، وقتی که علویه روی صندلی نشسته باشد و دستهایش را از دو سوراخ پهلویی عبا بیرون آورده باشد و نعش علی‌اکبر را ول کرده باشد و سطح حیاط و شروع کرده باشد به گفتن از پیراهن پرخون علی‌اکبر و جای شکاف شمشیر و ضجه‌زدن‌های مادری که پرسش را طلب می‌کند. آن‌روز، آن‌دو پیروز، تاشب خودشان را هی‌زندن و صدای گریه‌شان دنیارا پر کرد.

پدر دیگر حرفی نزد و تندر برگشت. قدمهایش را گشاد گشاد بر می‌داشت. سوز آفتاب‌شدت می‌گرفت و باد نمی‌وزید. ما ایستاده بودیم - من و مادر - و پدر را نگاه می‌کردیم. اینقدر نگاهش کردیم تا در لابلای شاخه‌ها گم شد. مادر یک‌هو به‌دبیال او دوید. آتش تنور بالاتر گرفت. من دست و پا گم کرده ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. بدری هم وسط حیاط ایستاده بود و با وحشت جیغ می‌کشید و صدایش قاطی با صدای پیروزها شده بود. تمام تن کوچک بدری بشدت می‌لرزید. همه‌ی گنجشکهایی که بر شاخه‌های درخت توت نشسته بودند بال‌بال زندن و رفتند. من تنها میان آن‌همه صدا ایستاده بودم و تبی به گرمای تمام ظاهرهای تابستان در تنم می‌دوید.

به بیرون دویدم. سرم زیر بود و پایم به طبق خمیری خورد و چانه‌ها به روی زمین پخش شدند، اما بر نگاشتم نگاه کنم و تندر به‌دبیال پدر رفم که همین‌جور تندمی رفت تا شاید به جای خالی مکینه نگاه کند. نم شرجی بر زمین نشسته و خاک را گل کرده بود. قطره‌ها از از نوک شاخه‌ها آویزان بودند و اگر بادی می‌آمد مثل باران می‌باریدند. مادر پای لخت و ترک برداشته اش را بر زمین می‌کوفت و مفعله‌اش که از سر باز شده بود، روی شانه، و به‌دبیالش می‌دوید. دیگر صدای پیروزها

را نمی‌شنیدم. نخلستان خلوت بود. من سینه جلو داده و می‌رفتم. تیزی نوک بر گهابه‌نمی خورد، امادردی احساس نمی‌کردم. غرق در فکر مکینه و پدر بودم و جوی‌های کوچک که آب از مکینه می‌آمد و در آنها روان می‌شد.

شاید پدر داشت می‌رفت ناترک خوردگی جوی‌ها را تماشا کند. اما اگر من جای او بودم از آنها رو برمی‌گرداندم و در آن لحظه به هیچ چیز نگاه نمی‌کردم.

مکینه همه چیز پدر بود.

از روزی که آن را خرید و به خانه آوردم، یکدم از شغافل نمی‌شد. این شب آخر هم مثل هرشب، بازنجیر بسته بودش به نخل و قرار بود که فردا برایش یک اتفاق درست کنیم. کاهنگل هم آماده کرده بودم و پدر گفته بود که صبح می‌رویم دنبال آجر. گفته بود باید آجرهای قرصی گیر بیاوریم. مکینه سنگین بود و نمی‌توانستیم به حیاط بیاوریمش. اگر برایش اتفاقی می‌ساختیم مشکلمان حل بود. یک‌ماه از خریدش می‌گذشت.

صبح آن روز، وقتی که می‌آوردمی‌شم، من پشت سه‌چرخه ایستاده بودم. سه‌چرخه از جاده‌ی خاکی می‌آمد توی محله. هوا خوش بود و باد می‌آمد. جاده پر دست انداز بود و من آن را سفت چسبیده بودم. مکینه سربی بود و برق می‌زد. کاغذی بابند در گوشش آن بسته بودند که رویش به انگلیسی چیز‌هایی نوشته بود و من هر چه به آن نگاه می‌کردم چیزی نمی‌فهمیدم، اما از رنگ خطوطش خوشم می‌آمد. سرخ و سبز بودند و وقتی به آنها نگاه می‌کردم شاد می‌شدم.

مکینه دهانه‌ی گشادی داشت. دو تکه آهن دراز و پهن که موازی هم بودند پایه‌هایش بودند. دهانه لوله‌ای بود که امتداد داشت و داخل بدن می‌آمد، پیچ در پیچ می‌شد و در آن سر باریک‌تر می‌شد و در لوله‌ای لاستیکی و دراز چنست می‌شد. لوله لاستیکی را که به نهر می‌انداختی و بندي بلند را به دور چرخی کسوچک که در پهلو و پائین بدن بود، می‌پیچاندی و بند را یکهو می‌کشیدی، مکینه با چند تقویت شروع به کار می‌کرد و بعد صدایش یکمنواخت می‌شد و آب را از نهر می‌مکید و با فشار از دهانه گشاد بیرون می‌داد. وزنش هم خیلی زیاد بود. هشت تا مرد به سختی زورش را داشتند و اگردم مغازه چند مرد دیگر به کمک ما نیامده بودند، نمی‌توانستیم آن راسوار سه‌چرخه بکنیم.

توی مغازه که ایستاده بودیم، پدر دور می‌زد و دست روی هرسه مکینه می‌کشید وزیر و بالاشان را ورانداز می‌کرد. بعد آمد کنار من ایستاد و به یکی شان زل زد. بدون اینکه نگاهم کند گفت:

«فابریکه.»

جلو تر رفتم. روی آن دست کشیدم. صاف بود. نوبود. پدر ریشش را خاراند.

« فقط یه کمی گرونه.»

باز نزدیک‌تر شد، باز دست کشید. باز خم شد و دورتا دورش را نگاه کرد.

« ولی چیز خوبیه.»

« خیلی خوبه. نه خیلی خوشحال می‌شه.»

خرماهایمان را تازه فرخته بودیم. جملگی. شش ماه بود که پدرهی حرف مکینه را می‌زد. یکروز رفته بود اهواز و در اهواز یک مکینه دیده بود و خیلی خوشش آمده بود و قصد کرده بود که یکی اش

را بخورد. مادر گفته بود حالا زود است، حالا باید پو لهایمان را پس-
انداز کنیم. مادر گفته بود عوض مکینه یک گاو بخریم خیلی بهتر است.
اما پدر پاتوی یک کفش کرده بود و گفته بود فقط مکینه، گفته بود می خواهم
بایستم و آبیاری باغم را تماشا کنم.

پدر زیر چشمی نگاهی به مغازه دار انداخت و گفت:
«خدا کنه فقط عیبی چیزی پیدا نکنه یهو قت.»
شانه بالا انداختم:

«بکنه خوب. خودمون از پسش بر می‌ایم.»
خندید و از دهانه به داخل نگاه کرد.

«دستگاش خیلی سخته.»
«هر چی باشه یاد می گیریم.»

سر از پا نمی شناختم. پابه پا می‌کردم و منتظر بودم هر چه زودتر
پدر بله را بگوید و ما همراه با مکینه بهده بر گردیم. چشمم را گرفته
بود و اگر پدر از خردنش منصرف می شد گریه ام می گرفت و شاید هم
به پایش می افتدام، اما پدر ناگهان گفت:
«می بریمش.»

باز خندید و به شانه ام کوفت و من حس کردم برقی از چشمانم
بیرون جهید. انگار همه آرزو هایم بر آورده شده بودند. حس می کردم
توی این مدت شش ماه - از وقتی که از اهواز بر گشت - تمام لحظاتش
را به داشتن یک مکینه فکر کرده است و در تمام مدت شبها، چه وقتی
که خواب بود و چه وقتی بیدار بود همه اش خواب دیده است که صاحب
یک مکینه شده. با همین رنگ و همین فرم و همین سنگینی. چقدر آدم
دلش شاد می شود وقتی که چیزهای دست نیافتنی را دست یافته ببیند.
حالا دیگر مکینه فقط تصویری در کله‌ی پدر نبود بود. بود و

می توانست روی آن دست بکشد. سفت بگیردش. گونه روی خنکی
فلرش بگذارد و بگوید:

«به دست آوردنش زیادم سخت نیست بوا. همت می خواهد.»
غازه دار بهما نزدیک شد. صورتش پراز خنده بود. گفت:
«زایر مبارکت باشه.»

پدر مرا به دنبال محمد عجمه فرستاد. من تا ایستگاهی که محمد
عجمه سه چرخه اش را پارک می کرد و خودش هم در سایه دیوار پلیتی
پادگان، روی دو پا می نشست و تکیه به دیوار می داد و تسیبیح زردش
را می گرداند، دویدم. نفس نفس زدم و در راه هیچکس و هیچ چیز را
ننداشتم. پاهایم در کفشهای چرمی عرق کرده بود و بعد از مدتی که جای
تیزی تیغ فلز سوراخ بند را کشیده بر پایم دیدم، دانستم که آن روز چقدر
ننداویده بودم و قدمهای گشادم چطور هر دو خیابان را یکی کرده بود
تا به محل محمد عجمه رسیده بودم.

حالا که داشتم به طرف خانه می آمدیم، بادقت مکینه را از نداند
می کردم. لوله های زیادی داشت و در دل دعا می کردم که هیچ وقت
حتی کوچکترین عیوبی هم برندارد. یک دستم را محکم روی آن گذاشت
بودم و مثل مجسمه ای ایستاده بودم. به محله خودمان که نزدیک شدمیم
لبخند را هم از روی لب برداشتم. پز می دادم. مثل پدرم. هوا م کرده
بود. باد نمی آمد تا مستقیم بر مو هایم بوزد و فرق بینشان را باز کند و
ناچارم کنم که پلکهایم را برهم بگذارم. پدر سر بر گرداند و از پشت
دریچه گفت:

«مواظب باشی ها.»

سر تکان دادم. همه نگاهمان می کردند و چشم به مکینه می انداختند
و موتور سه چرخه محمد عجمه با بارش و با آدمهایش همینجور در

و سعت نگاهشان می گذشت و آنها گردنشان را درجهت حرکت سه چرخه
می چرخاندند و تا گم شدن سه چرخه در پشت دیواری یا در پشت کامیونی،
آنرا دنبال می کردند. همه آن نگاهها برایم آشنا می آمد. از همان
نگاههایی که خودم هم گاهی داشتم. به ساختمانها، ماشینها، خیابانها
و به شهر. و از همان نگاههایی که حالا به چیزهای دیگر دارم. به
قایقهایی که روی موجهای رقصند. به بلمرانهایی که وسط آب با صدای
بلند آوازهای بومی شان را می خوانند و در آوازهایشان همه چیز
زندگی شان نهفته است. عشق‌ها، نفرت‌ها، شکست‌ها، پیروزیها.
آوازهایی که گاهی کلمه‌ندارند و فقط صوت‌اند. صوت‌هایی پر از هن و هن.
بادی که خستگی در گلو می‌پیچد و موزون بیرون می‌آید. می‌ایستم و
به بلمرانها نگاه می‌کنم. شط بدون بلمران خالی خالی است و موج‌هایش
بی‌هدف بالا و پائین می‌شود و اگر زنی نباشد – با پاچه‌های بالا کشیده
و آستین‌های تابه‌آرنج – که چولان را درو کند و از آنها پشته بسازد،
چولان‌ها هیچ نیستند جز چوبهای خشک و بی‌بو.

آن روز ما می‌آمدیم و مردها پشت دیوارخانه‌ها – توی سایه –
ایستاده بودند. از کنارشان که می‌گذشتیم روبرو به پدر می‌کردند و با صدای
بلند می‌گفتند:

«مبارکا، زایر.»

و پدر با همان صدا جوابشان را می‌داد و می‌خندید.
بچه‌ها به دنبال سه چرخه‌مان می‌دویند و اگر می‌رسیدند به آن
آویزان می‌شدند. در چشمهاشان زل می‌زدم. وقتی پاها از زمین کنده
می‌شد، چشمها پر از اشتیاق می‌شد. بعضی هاشان هم مرا به نام صدا
می‌کند و برایم دست تکان می‌دادند. من هم دستم را برایشان تکان
می‌دادم و توی روی هم لبخند می‌زدیم.

از انتهای جاده‌ی اسفالتی، تا خانه‌ما، راه پرپیچ و خمی است.

سه چرخه از کوچه‌های تنگ می‌گذشت و توقیق صدا می‌کرد.
پدر جلو نشسته بود. بغل محمد عجمه راننده که سیگاری گوشه لب
داشت و فرمان را سفت چسبیده بود. سرمی گرداند و با پدر حرف‌می‌زد.
از توی دریچه‌ی کوچک نگاهشان می‌کرد و به حرفاهاشان گوش
می‌دادم.

محمد عجمه می‌گفت:

«شوفری بدترین کاره‌یه خدا. پدر آدم در میاد.»
پدر سرمی جنباند و تأیید می‌کرد. محمد دوباره می‌گفت:
«از هر کس و ناکسی باید حرف بشنوه آدم. برای چی؟! یه لقمه
نون. تف.»

زنها خود را بدیوار - کنار در حیاط - چسبانده بودند. گوشی هی
مقننه را سایه‌بأن چشم کرده و داشتند بهما نگاه می‌کردند.
به ظهر چیزی نمانده بودو سایه‌ها در گنج دیوار باریکتر می‌شدند.
از کوچه که در آمدیم خانه‌مان پیدا شد.

در محله هیچکس مکینه نداشت و این اولیش بود. بعضی‌ها
اصلا آنرا نمی‌شناختند و فقط شنیده بودند که آب را از نهر می‌گیرد
و به باخ می‌رساند. شاید در آن لحظه همه مردها آرزو می‌کردند که به
جای پدرم باشند و همه بچه‌ها نیز که به جای من باشند.

در محله‌ی ما هنوز هم کسی مکینه ندارد.
بدنه‌اش داغ بود و دستم را می‌سوزاند. مثل این بود که تازه‌از
کوره بیرون ش آورده باشند.

سه چرخه، آهسته‌مارا به خانه نزدیک می‌کرد و من هنوز به اطرافم
نگاه می‌کردم. دخترهای جوان در چارچوب در ایستاده بودند و مارا -
نهمرا - نگاه می‌کردند و من غروری همراه با خجالت داشتم. کله‌ام
 DAG شده بود و آفتاب بر فرق سرم می‌تاوید. دست و پایم رانمی‌شناختم.
 با این حال دلم نمی‌خواست زود به خانه برسیم. از گوشی چشم نگاهشان
 می‌کردم. با بی‌اعتنایی اما پراز اعتنا.

به خانه که رسیدیم مادرم اول از همه آمد. پیراهن سبز گلدار
 به تن داشت و روی پیراهن یک ٹوب بلند زرد انداخته بود. خنده‌ای
 که در چهره داشت خال سبز و سط چانه‌اش را جمع تر کرده بود. دائی -
 ابراهیم هم جلو آمد. دشداشه‌ای کرمی به تن داشت و به کمرش کمربندي
 باریک بسته بود. چپیه‌ای خاگستری به سر پیچانده بود و دولبه آنرا
 از پشت آورده و به پشت گردن گره زده بود. دائی ابراهیم تامارا دید
 زیر دشداشه‌اش را بلند کردواز بالا آنرا لای کمربند چیاند. در قسمت
 پائین دشداشه باد افتاد. دشداشه از زانو هایش بالاتر آمد.

مرغی پابسته در کنج دیوار بود. مادر آن را برداشت و مرغ
 بال بال زد. دائی ابراهیم مرغ را از دست مادر گرفت و جلوی مکینه
 کشت. من هنوز بالا بودم و ندیدم که مرغ را چطور سربزید. وقتی
 بلند شد چاقوی خونی توی دستش بود. نفس عمیقی کشید و فریاد زد:

«مبار که انشا الله»

در همین موقع مادر مقنעה‌اش را جلوهان بردو کل زد.

دائی ابراهیم باز گفت:

«روز دامادی...»

و صدایش در کل زدن دوباره‌ی مادر گم شد. پدر با عجله رفت و
 لته‌ی دیگر در را هم باز کرد. و به محمد عجمه گفت:

«موتورو سروته بکن»

محمد عجمه دوباره سوار شد و سه چرخه را روشن کرد و عقب عقب رفت. من پائین پریدم و خودم را از سه چرخه دور کردم.

محمد عجمه گفت:

«کسی پشت نباشه»

رفتم و دوستا بچه را که آن پشت بودند از مسیر سه چرخه دور کردم. گفتم: «صف بیا»

بی بی هایم لنگان لنگان آمدند. دریک ستون. می خندیدند و بی دندانی دهانشان را نشان می دادند. توی آفتاب نمی توانستند درست نگاه کنند. مادر پدر، دستش را بالای ابرو گرفته بود و من برایش دست تکان دادم. او هم مقعنه روی صورت کشید و کل زد. بعد آن یکی کل زد و صدای هردو شان در هم آمیخت و مادر با آنها هم صدایی کرد.

به جز پدر، دایی ابراهیم، محمد عجمه و من، چهار مرد دیگر هم آمدند و زیر مکینه را گرفتیم و توی حیاط بردیم. مشکل از در داخل شد. زور زیاد زدیم و عرق از سر و رویمان سرازیر شدتا تو انسیم به وسط حیاط برسانیم. همه باهم یاعلی می گفتیم و آهسته می رفتیم. یک هو مردم ریختند توی خانه.

آن روز آنقدر آدم توی حیاطمان جمع شد که گوئی عروسی داشتیم.

روشنش کرده بودیم. صدای تو و تویش تا هفت باغ می رفت. حتی تا نهر حاجی عبدالله هم صدایش می رسید. دور تا دورش ایستاده

بودیم. همسایه‌ها هم بودند. اطراف اینمان هم راه درست کرده بودند و برای خودشان آب می‌بردند – جوی‌های کوچک و طویل – که از محل مکینه شروع می‌شدند و با غهارا دور می‌زدند و همین‌طور می‌رفتند تا به هر باغچه می‌رسیدند، در آنجا دایره‌وار می‌شدند و سبزی‌ها را آب می‌دادند.

دستم را به کمر زده بودم و پدر شانه به نخلی داشت. آب زیاد و با فشار می‌آمد. انگار سوراخی در دیواره شط بود.

پادر گفت:

«الحمد لله»

داشت سعف^۱‌های خشک را جمع می‌کرد و بروی هم می‌گذاشت؛

پدر گفت:

«خیلی خوب شد. با استفاده مونه. روشنیش می‌کنیم و به کارهای

دیگه می‌رسیم.»

زایر عباس دست برد زیر فشار آب و لبخندزد.

«ما شاء الله»

پدر گفت:

«یه کمی که رو دور بیو فته بیشتر هم می‌شه»

پادر گفت:

«خدا حفظش کنه»

پدر لبخندزد.

«حفظش می‌کنه غصنه نخور»

و اشاره‌ای به من و مکینه کرد.

«هفته‌ای یه بار اگه گریس کاریش کنیم، خدا خوب حفظش

۱. شاخه نخل

مادر رفت که سعف‌های دیگری بیاورد. بدری دوید و خودش را روی کپه‌هیز مها انداخت. می خندید و خودش را روی آنها می غلطاند. پدر رفت طرفش. بلندش کرد و سرش را زیر فواره آب گرفت. بدری بال بال زد و تندو تنده نفس زد. و پدر دوباره او را زیر فواره گرفت. زایر عباس سیگار روشن نکرده اش را گوشه لب گذاشت و شانه‌هایش از زور خنده تکان خوردند.

مادر بایک توده هیزم در بغل، فریاد زد:

«یهوقت خفه می شه زایر»

پدر همانطور که می خندید گفت:

«فدادی سرت»

اما بدری ذوق کرده بود و با صدای بلند می خندید و از اینکه آب سرتاپایش را خیس کرده بود لذت می برد.

در یک ماهی که مکینه پیشمان بود، هفته‌ای دوبار گریس کاریش می کردم. پدر گفته بود هفته‌ای یک بار بس است اما من اشتباق داشتم و دلم می خواست پدر می گذاشت تا هر روز، عصر به عصر، آن را گریس کاری بکنم و لا بلای درزهایش را خوب پارچه بکشم تاسفیدتر و برآق تر شود.

مادر بند بلندی را از زیر توده هیزم کشید و پا روی آنها گذاشت و خودش را تکان داد. دوسر بند را گرفت و محکم بهم نزدیک کرد. جلو رفتم و دوسر بند را گزدم. مادر توده هیزم را بلند کرد و به پشت انداخت. دیگر هیکلاش از پشت آنها سعف پیدا نبود. بدری هم به دنبال او دوید

زایر عباس گفت:

«من هم انسا الله اگه پولی گیرم او مدد...»

پدر میان حرفش دوید

«این هم مال خودتون نه زایر. ماوشما نداره. اگر عربها خودشون
با خودشون نباشن پس کی با اونها باشه.»
زایر عباس سری تکان داد و پکی به سیگارش زد:
«سلامت باشی»

من به دنبال آب رفتم. سبزی های سرتاسر باغ، خیس بودند
و آب فوران می زدود رجوعی هابالا و پائین می شد. سعف بلندی برداشتیم.
برگهای آنرا کندم و هرجا که آب به هیزمی چیزی گیر کرده بود، با
چوب راهش را باز کردم. در سرای ایم خوشحالی موج می زد. از شر
زور زدن به آن دلو سنه گین راحت شده بودم. چه غمی مرا می گرفت و قتنی
که مجبور بودم تا عصر همین جو رآن را پائین و بالا کنم و آب را مشت
توی جوی ها سرازیر کنم. دستانم کنده می شد.
حتی حالا هم که هفده ساله هستم، باز بیشتر عصرها، بازوام از
آنهمه پائین و بالا کردنها خسته می شود.
غروب همان روز مکینه را با زنجیری به نخل قفل کردیم و بسوی
خانه سرازیر شدیم. به چهره‌ی پدر نگاه کردم. خیلی خسته بود. او
جلو تر راه افتاد و من قدمهایم را به دنبالش کشیدم.

گفتم:

«تودیگه کارت نباشه. بگیر تو خونه بنشین و برای خودت استراحت
کن. حالا من باید جور تورا بکشم.»

سر بر گرداند و نگاهمان در هم گره خورد. چشمانش درشت بود
و نگاههایی تیزی داشت. و من خوشحال بودم که او را دارم، زیرا
می گذاشت لخت بشوم و بنشینم پای لوله که آب فراوان ازش می آمد

و دیگر لازم نبود که توی شط بپرم.

اما حالا هروقت هوس می کنم و یاد آن روزها می افتم، لخت می شوم و خودم را به شط می سپارم. شطی که آبشن هنوز از سرم بالاتر می زند. وقتی می روم، یاد تمام یادهایم می افتم. بوی چولان و یاس به دماغم می خورد و یاد پدر می افتم که توی همین شط رفت. توی همین آبی که هنوز هم گل آلود است.

پدر برای همیشه رفت.

کجا؟ نمیدانم -- دنبال کی؟ نمیدانم -- برای چی؟ میدانم -- که مکینه اش را پس بگیرد. که آن را بیاورد و دوباره پای نهر بکارد. که این بار برایش اتاقک درست کند. با یک درویک قفل بزرگ. اما نیاورد تاکنون که دومین تابستان هم تمام شده است و پائیز همهی نخلستان را فرا گرفته، او برنگشته است و همینطور منتظر اویم. اما اگر می دانستم. اگر می گفت، شاید می رفتم.

پرسیدم:

«کجاست؟»

و او فقط توی چشمهايم نگاه کرد.

فردای آن شبی که مکینه را برداشت، پدر مثل دیوانهها شده بود. امنیه ظهر آمد. امنیه دراز بود و سبیل آویزان داشت. چشمان پدر از همیشه سرخ تر بودند و انگار داشتند از حدقه بیرون می زدند. هاج و واج نگاه می کرد.

امنیه خیلی سؤال می کرد و وقتی حرف می زد سیگار را از گوشی لب بر نمی داشت.

پدر روی سکوی گلی نشسته بود و به یک نقطه چشم دوخته بود.
مثل آدمهای گیج شده بود. یامثل کسانی که خیلی تعجب کرده باشند
و همینجاور خشکشان زده باشد. من گاهی وحشت برم می‌داشت.
فکر می‌کردم حالا یکهو از بالا به روی گل ساحل پرت می‌شود و به جز
یک هیکل بیجان چیزی برایمان به جا نخواهد گذاشت. تو س درو گهايم
می‌دوید. نکند پدر ناگهان مرده باشد. نکند این چشمانی که ثابت‌اند
برای همیشه ثابت مانده باشند. نه. آنوقت مادر چه منی کند تنها‌ای.
بی‌بی‌ها خودشان را خواهند کشت. چه کسی مونس من باشد و من شبها

ستاره شمردن چه کسی را نگاه کنم؟

ناگهان پدر مثل یک تکه سنگ بطرف امینه سرچرخاند.

«بذر بعهده خودم سرکار».

امینه سوتکانداد.

«ما فقط وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم».

این بار دیگر پدر نگاهش نکرد.

«این بین من و او ناست سرکار. بین خودمون هم حل می‌شه»
امینه برگشت و به نخلستان نگاه کرد. نور خورشید از لا بلای
سعف‌ها بر روی زمین می‌تابید. خاک زنده بود و زیر تابش گرم‌زنده‌تر
می‌شد. صدای موج می‌آمد و با صدای درهم کوفن شاخه‌ها قاطی
می‌شد. رگه‌هایی از نور همینجاور از بالا تا پائین نخلها کشیده شده بود
و آنها رانقه‌ای می‌کرد. از دور که به سعفهانگاه می‌کردی مثل تکه‌های
فلزی بودند که انعکاس داشتند.

امینه بالای سر پدر ایستاده بود. گفت:

«مکینه به این سنگینی...»

می‌گفت موتور گفت:

«موتور به این سنگینی آخه چطورمی شه تویه شب نیست و نابود
بشه؟ او نهم وقتی که با زنجیر کلفت به نخلی محکم قفلش کرده باشن
و فلک نتونه بازش کنه. آخه مگه ممکنه. من که باورم نمی شه».
جملاتش را با خونسردی و بی قیدی بیان می کرد. دائمه سعی
داشت گناه را به گردن عربها بیندازد. زیر چشمی به مردانی که ایستاده
بودند نگاه کرد و گفت:
«کار کار، آشناست»

بعد با نفرت، کلمات را از لای دندان بیرون راند و ادامه داد.
«از این عربها هر چی بگی بر میاد. به جون همدیگه رحم نمیکن
چه برسه به مال همدیگه. من خوب می شناسم شون. چهار ساله که دارم
باشون زندگی می کنم. چشم و روندارن هیچ. به جون توزایسر. اعتبار
نکن به اینا. می دونم تو خودت هم عربی ولی قبول کن که اینجوریه». در هنگام حرف زدنها ایش، پدر چندین بار با خشم نگاهش کرد و
عربهای دیگر هم زیر چشمی و راندازش کردند.
پدر گفت:

«زیاد به شما مربوط نمی شه سر کار. ما خودمون می دونیم چه
باید بکنیم»

و خط مستقیم نگاهش را انداخت بزر روی تنگی که بر شانه
امنیه حمایل بود.

امنیه کاغذ و خود کاری در آورد و چیزهایی نوشت. پرسید:

«چند خریده بودینش؟»

مادر خودش را انداخت وسط.

«دو هزار و دویست و پنجاه تومان سر کار. با قرضی خریده بودیم.
پانصد تومان هم دادیم برای جلوئی. زایر امضا داده براشون. نمی تونه

بگه نه».

امنیه شانه بالا اند اخت. سیگار روی لبس بالا و پائین شد.
«معلو مه. با پول مردم که نمی شه شوخی کرد. خواستین از مالتون
مواظبت کنین»

«ما مواظبت کردیم سر کار ولی....»
اما امنیه دیگر گوش نکرد. بر گشت و باز سؤال کرد و چیز نوشت.
از اطرافیان هم خواست تا هر چه دیده و یا شنیده اند برایش بگویند و
آنها هیچ نگفتنند.
امنیه گفت:

«این عربها لابد کور و کر هم هستند»
بلند گفت و نرسید. هیچکس حرفی نزد. ساکت بودند. یکی
گفت:

«خوب سر کار شب بود. دنیا سیاه بود. ما هم ندیدیم»
پدر همچنان روی سکون نشسته بود و دیگر به کسی نگاه نمی کرد.
 فقط چشم دوخته بود به یک نقطه دور. به جایی نگاه می کرد که برایم
آشنا نمی آمد و فقط می دانستم دور است. شاید آنورشط. و اگر
می توانست از شط بگذرد دیگر تمام بود. می توانست برود و حسابش
را تسویه کند. می توانست قرص و محکم، پاهایش را بزمین میخکوب
کند و بگوید:

«او مدم مالمون رو پس بگیرم». و اگر ندادند او تفنگی را که بر شانه حمایل دارد بیرون بیاورد
و سوی آنها نشانه برود.

از صبح تا شب لب به غذا نزد. حتی قطره آبی هم در گلو نریخت.
هر کارش کردم نشد. برایش نهار آوردم اما پس زد و گفت که میل

ندارد. مادر گیج و حیران، صدبار راه خانه تا شط را رفت و آمد. سراغ خیلی‌ها رفت که بیانندو پدر را راضی کنند که به خانه برگرد امانشد.

زایر عباس دست روی شانه پدر گذاشت و گفت:

«زایر نذار فردا مردم بهت بخندن»

پدر عصیانی شد

«مگه دم در آوردم که مردم بهم بخندن»

«برگرد سرخونه زندگیت. زن و بجهت دق مرگ شدن، آخه خوب نیست این کارهای که تو میکنی. آدم برای جوانش اینقدر عزا نمی‌گیره.»

حرفهای زایر عباس باد می‌شد و به هوا می‌رفت. حالا من با پدر تنها شده بودم. دست در موهایش فرو بردم و بیخ گوشش گفتم:

«رفت دیگه. حالا چهار زشی داره که آدم اینهمه خون دل بخوره.

رفت.»

نگاهش را بطرفم چرخاند و تیز به چهره‌ام خیره شد. چارستون بدنم لرزید. بوی علف تازه‌ها را پر کرده بود. چوب پنبه‌ها روی آب ولو بودند و موج بلمی را پائین و بالا می‌کرد. کمی آنطر فرمان نی‌ها در آب نیم دایره‌ای درست کرده بودند. یک پشهه چولان بر آب شناور بود و پسر کی روی آن نشسته واژشط داخل نهر می‌شد و دست به کناره می‌گرفت و خود را جلوتر می‌کشید.

پدر ساکت بود و حرف نمی‌زد. سرش را پائین انداخت و زیر

گوش نجوا کرد.

«بخون»

و من خواندم:

«مثل مادری که پسرش غرق شده است

سرگردان ساحل
هر کس....»

مردان عرب، هریک، ساعت به ساعت پیش او - در ساحل -
می آمدند و باش حرف می زدند. دلداری ش می دادند و هر کدامشان
چیزی می گفتند:

«فدای سرت زایر»

«دنیا که بهم نریخته حالا. چند روز دیگه صبر کن»
«برو شکایت بکن زایر. برو به دولت بگو حال قضیه اینه. من
با چه....»

«راستی هم بگو شاید فرجی شد»
«آخه امنیه گذاشتند برای نگهداری مال مردم یافقط به ناموس
آدم نظر داشته باشه»

«اگه من به جای تو بودم حالا دنیارو زیورو می کردم. بگو
آخه عرب پول از کجا داره بده به باد. زبون داشته باش زایر»
و من شنیدم که پدر فقط یکبار جواب داد. آنهم وقتی بود که گفت:
«چه می گید. برای کی زبون داشته باشم آخه؟»

غروب که شد آخرین تکه‌ی خورشید که پائین می رفت و تاریک
روشنی بر نخلستان می نشست، پدر راضی شد که با ما به خانه بیاید. بعد
از التماس‌ها و گریه‌زاری مادر و بعد از نگاه‌های پر تمنای من و بعد از
ضجه‌زدن‌های بی‌بی‌ها، پدر پاشد که باما به خانه بیاید. اما من می دانستم
که این آمدنش نگاه اورا از آن نقطه دور نمی برد. زیرا همانطور که
می آمد، چند قدم به چند قدم، می ایستاد، سر بر می گرداند و نگاه می کرد؛

پاهای پدر سبیت شده بود و او نمی‌توانست درست راه برود.
انگاردنیا روی قلم‌پاش خورد شده بود. من توی این فکر بودم که چرا
اینطور شده است. می‌دیدم که چطور مثل آدمهای بی‌رمق خودش را
می‌کشید و فکر می‌کردم که‌مگر غصه‌ای می‌تواند مردی را به این حال
وروز بیندازد. پدر تمام زور تنش را انگار باخته بود اما وقتی من زیر
بنوش را گرفتم او نگذاشت که مادر هم آنورش را بگیرد. و گفت:
«حالم خوبه»

دهانش کف کرده بودو پیشانی اش از پشت آنهمه عرق بر قمی زد.
هیکلش بر روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد.
از چار چوب در که داخل شدیم مادر با عجله رفت و بالشی آورد.
بدری کز کرده و در گوشه‌ای نشسته بود. پدر گیوه‌هایش را به سختی
از پادر آورد و توی اتاق شد. مادر بالش را گذاشت و شوهرش را به آن
تکیه داد. سکوت اتاق را پر کرده بود.
پیروز نهاد رپاشنه در نشسته بودند و بخودمی لرزیدند و چهره‌هاشان
پر از اشک بود. باران اشک برداشت پیر گونه‌هاشان سرازیر بود اما
صدایشان در نمی‌آمد. همه چشمها سوی پدر بود و خیره به او مانده
بود. مادر چای ریخت و جلوش گذاشت.
چای را بهم زدم.

پدر را اینطور غمگین و ماتم‌زده ندیده بودم. مثل مادری بود
که پرسش غرق شده باشد. مثل مادری که جوانش را مسوجها بلعیده
باشند. مادری که تنها مانده باشد. با یک دنیا غصه و تنهایی.

روبه مادر کردو گفت:
«سیگار»

مادر متعجب شد. مرا نگاه کرد. من پدر را نگاه کردم. و اینبار

مادر بود که می‌گفت:
«سیگار»

قوطی سیگار جلوی پیرزنها بود. یک سیگار پیچانده برداشت. روشنش کردم و دوش در گلویم پیچید و به سرفه ام انداخت. آن را بدست او دادم و او هم شروع به پک زدن کرد. آهسته پک می‌زد.

اولین باری بود که می‌دیدم پدر دارد سیگار می‌کشد. به دود نگاه کردم. از دهان و دماغ پدر بیرون می‌زد. زیاد می‌شد و صورت او را در پشت خود گم می‌کرد. بعد بالاتر می‌آمد. پخش می‌شد و پدر را یکدست خاکستری می‌نمود. انگار مهی غلیظ و سنگین باشد. مثل صحنهای زمستانی که مه غلیظ و سنگینی بر تمام نخلستان می‌نشیند و نخلها را خاکستری می‌کند. مثل روزهایی که مادر با توده‌ای هیزم بر پشت توی مه می‌جنبد و من اورا یکدست خاکستری می‌بینم.

خیره به پدر مانده بود و هی در فکرو خیال فرو می‌رفتم. او را می‌دیدم که در لابلای آنهمه دود معلق شده است و دست و پا می‌زند. چیزی از سوش کنده می‌شود. بدنش قطعه قطعه می‌شود و هر قطعه بادود درهم می‌آمیزد و همراه با آن به هوا می‌رود. سربه بالا می‌گرداندم. تا بهر کجا که نگاه می‌کردی آسمان بود. می‌خواستم فریاد بزنم اما پدر همینجور بالا و بالا می‌رفت.

مادر بادیز نرا برداشت، روی روی او نشست و شروع به بادزنش کرد. عرق پیشانی کم کم خشک می‌شد. و هر وقت که باد زیاد بر صورتش می‌پاشید مژه برهم می‌گذاشت.

مادر گفت:

«آبنبات می‌خوری زایر؟»

پدر جواب نداد. یکی از پیرزنها با صدای گرفته گفت:
«بیار»

ومادر باد بز ن را به دست مداد. پدر را باد می زدم اما قصدم پراکنده
کردن آنهمه دود بود.

پدر گفت:

«یواش تر»

حال صدای گریه پیر زنهاداشت بگوش می رسید. حق هق می کردند
و جلوی خود شان را می گرفتند. مادر بیرون رفت و با یک لیوان آب نبات
بر گشت. نشست و شروع به هم زدن کرد. بدروی خود را به او رساند و
سر را روی ران مادر گذاشت. او هم دست چیش را توی موهای درهم
بدروی فرو برد. بدروی حق زد و گریه کرد. مادر آهسته آهسته با کف دست
شروع کرد به زدن روی گوش دختر ک.

همان طور که آب نبات را بهم می زد. گفت:

«حالا مگه چی شده؟ برای بول که آدم گریه نمی کنه. پوله دیگه.
میره وجاش هم پول می باد»

و من دیدم که خودش نیز در تنهائی، وقتی که هیچ کس نبود و
خيال می کرد من نگاهش نمی کنم، توی آشپزخانه ایستاد، مقنعه جلو
چشمهاش گرفت و حق هق گریست و من بهوضوح او را دیدم.

روی سکوی گلی ایستاده بودم که ناگهان صدای جیغ کشیدنهاي
مادرم را که از حیاط بر می خاست شنیدم. بعد هم صدای جیغ پیرزنها
بگوش رسید. هوا نمداشت و شرجی همه جا را خیس کرده بود. شط
موج نداشت و چولانها سر خم کرده بودند. پسری سوار بر بلم آهسته

می راند و بلند آواز می خواند. بلم کوچک بسود و پسر هیکل نحیفیش را با پاروز زدنها می جنبازد. احساس می کردم چشمانم گشادتر از همیشه می شوند.

بلم ران از کنارم که گذشت دستی تکان داد و سلام کرد.

گفتم:

«خداؤت»

«سلامت باشی»

لبخند زد دور شد. نگاهم را به دنبالش فرستادم. رفت و در پیچ نهر گمش کرد. بوی علف تازه می آمد. آن بوئی که هر صبح وقتی می آمد و باداس بلندم چولان هارا می بریدم، به مشام می خورد. نفس عمیقه کشیدم و ریه هایم را پر کردم. ساحل خلوت بود و هیچ صدایی بجز صدای نفس زدنم نبود.

صبح زودتر از همیشه از خواب پریدم و به جای پدر نگاه کردم. رخت خوابش خالی بود. قرص ماه هنوز در آسمان می درخشید و من پابه دو گذاشتم. پله ها از زیر پاییم لغزیدند و من ندانستم کی بود که خودم را به ساحل، به روی همین سکوی گلی، رساندم. اما پدر را نیافتم. او آنجا ننشسته بود و به نقطه ای دور خیره نگشته بود.

شانه‌ی پنجه را در مو کشیدم و توی یارهایی که شکل و شما می‌پدر در آنها بود پرسه زدم. مادر هراسان سوی شط دوید. کمر بسته بود و عصا بر سر نداشت. با روی وموی پرشان آمد. گریه می کرد و باهای بر هنهاش را بر خاک می کوبید. مادر خوب می دانست که پدر رفته است. هر کس دیگر هم که پدر را می شناخت این را می دانست.

آفتاب تیر ماه گرفته بود.

ناگهان دستی بر شانه‌ام نشست. پیر بود. بر گشتم وزیر عباس را

دیدم. یک حلقه اشک در چشمانش پیچ و تاب می خورد. او همیشه به خانه ما می آمد و تا دیر وقت با پدرم به گفتگو می نشست. از همه چیز و همه جا برای هم می گفتند. اما خیال نمی کردم اینطور برای پدر بگرید. چرا که شنیده بودم مردها اگر هم بگریند توی دل می گریند.

گفت:

«شاید همین جا باشه»

گفتم:

«شاید»

«شاید رفته و بر گشته. باید پای زخلها به دنبالش بگردیم.»

«خدای میدونه»

عربها یکی یکی جمع شدند. یقه دشداده هاشان خیس عرق بود و نم، زیر گردنشان را خیس می کرد. چشم دوختند و نگاهها همه تاجائی نامعلوم رفت. هر یک بدسوئی خیرد شدند.

جا پایی پدر هنوز بر جا مانده بود. به آنها نگاه می کردم. به آن فرورفتگی از گشتان. و نمی گردیستم - سرداوه نمی گردیستم - چیزی مثل غرور در درونم می جوشید و وادارم می کرد که دست به کمر بزنم و پاها یم را قرص و محکم بر سکوی گلی می خکوب کنم.

پیز نهایا به صورت می زدند و ناخن بر گونه هائی که پوست و استخوان بود می کشیدند. زایر عباس سرش را پائین انداخت و زیر لب گردیست. صدای گریه اش را نشنیدم.

بعد از او مردان دیگر هم یکی پس از دیگری سر پائین انداختند و بی صدا گردیستند. مادر خودش را به خاک پشت سکو می مالید و سرتا - پایش را شلی می کرد. می نشستت؛ به زمین چنگ می زد و بر سرش می کشید. زیر لب چیز هایی می خواند و به سینه می کوفت. نمی دانستم

چه می گوید. نمی خواستم بدانم. این شیوه‌نها یا ش مرا دلتنگی کرد.
اگر پدر آنجا بود و او برای چیزی اینطور ناله می کرد، دستش را
می گرفت و هم‌ش می داد و توی اتفاق می بردش. پدر اصلاً از این گریه
زاری‌ها دلخوش نبود.

شوری عرق را بر لبم حس کردم. دلگرفته بودم و بعض در گلویم
سدی ساخته بود. گریه‌ام نمی گرفت. نمی توانستم گریه کنم. حتی قطره
اشکی هم از زاویه چشم‌هایم سر ازیر نمی شد. انگار قطره‌ها زیر پلکهایم
خشک می شدند. انگار پدر تمام اشکهایم را با خودش برده بود.
صدایم در نمی آمد و بعض در گلویم مثل وزنه‌ای سنگین همانطور
نشسته بود.

چشم به نقطه‌ای دوختم که پدر روز قبل به آن چشم دوخته بودو
خیره به آن جا پاهای ماندم. به آن دوخط‌موازی که انگار حالا مرا طلب
می کردند. صدایم می زدند و برایم خودنمایی می کردند. آن جا پاهایم
مرا به نام صدا می کردند و گودی‌شان پاهایم را بسوی خود می کشید.

حالا پائیز است.

بعضی صبحها هوا سرد می شود و مهی غلیظ دور تادور نخلستان
را فرا می گیرد و لابه‌لای فضای خالی بین نخلها را پر می‌کند. می‌ایستم
و به مه‌چشم می‌دوزم. شاید مهنا گهان بنشینند و من پدر را ببینم که پای
مکینه‌اش ایستاده است و قرص و محکم پا بر زمین کوبانده است و
دکمه‌های پیراهن خاکستری‌اش را تابه آخر بسته است و لبخندی بسر
لبش نشسته است.

اورا هر گز نمی شود از یاد برد.

اکنون پائیز است.

و شاید در تابستان هفدهم، روزی که بر سکوی گلی ایستاده باشم
و خیره به گل ساحل مانده باشم، آن جا پاها شکل بگیرند و مرا به نام
صدا کنند. من بروم نرم. و پابر آن فرورفتگی‌ها بگذارم.

- آبادان ۵۷

«اعتصاب»

زن لبهی چادر را روی مج پاهایش انداخت و خودش را به بخاری نزدیک تر کرد. زانوها را به سینه چسباند و گرما را که از روی سیم پیچ‌های سرخ شده بلند می‌شد روی گونه‌های استخوانی اش حس کرد. اتاق بزرگ بود و بخاری توان گرم کردن همه‌ی آن را نداشت. دو اتاق دیگر هم که کوچک بودند در دو طرف بودند و دری آنها را بسته نمی‌کرد و هرسه اتاق به هم راه داشتند.

عصر نزدیک بود و هوا زیر باران تاریک تر بود. مرد رفت طرف در، کفش‌هایش را برداشت و جورابهایی را که ته آنها چیانده بود بیرون کشید، بعد بر گشت، نشست و شروع به پوشیدن جورابها کرد. گفت:

«می‌خواهد تا صبح بیاره»
زن خودش را جابه‌جا کرد
«پس چطور کار می‌کنین، زیر این بارون؟»
«چیکار به بارون داره. ما که بیرون نیستیم»

«خدا بخیر کنه. اما هوای فردا خیلی خوب و گرمه دیگه»
جمله‌زن که تمام شد مرد جورا بهایش را پوشیده بود.
یک هفته بود که مرد هر غروب می‌رفت و هر صبح که بر می‌گشت
همه خواب بودند. صبحانه نخورده تا وقت نهار می‌خوابید و بعد از
نهار هم اگر کاری نداشت چرتی می‌زد و خسته‌گی شبانه را از تن بیرون
می‌داد.

زن نیم خیز شد، چای را جلوی مرد گذاشت و نگاهی به چشمایش
انداخت. تلق تلق گرداندن فاشق در استکان با شرشر باران بر طاق قاطی
شد. مرد انگشت‌هارا در مو پنجه کرد و نمک چای را سر کشید، بعد خم
شد، قندی برداشت و زیر دانهایش له کرد تا شاید تلخی‌ی دهانش بدیده
شود اما نشد. دردی در شقیقه داشت که می‌دانست از کار شبانه است.
چشمها را ریز کرد و نگاهش در خط مستقیمی که به گل قالی می‌رسید
ثابت ماند. در تمام این مدت سعی می‌کرد به دخترش نگاه نکند. به
آن چشمها که انگار دائم اورامی پائیدند. دنبالش می‌کردند. می‌پرسیدند.
فحش می‌دادند و باز خواست می‌کردند. حتی سرش را زیر انداخت
وقتی که به دختر گفت: «یه کمی آب بده». اما بعد بی اختیار خیره شد به او
و گفت: «سر دنباسه».

دختر روزنامه را همان‌جور باز گذاشت و بطرف بی‌خجال رفت. در را
که باز کرد سرما هجوم آورد و باد خنکی که محبوس مانده بود و پر
از بوی دوا بود به دماغش خورد و بعد آمد وزیر گردنش را خنک کرد.
در را بست و بطری را به طرف پدر دراز کرد. پدر خیره بـه او مانده
بود. بطری را گرفت. دختر سربر گرداند و آهسته قدم برداشت. پدر
لب بطری را بر لب گذاشت و سر کشید. گفت: «خیلی سرده».
دختر گفت: «هوا سرده» با بـی اعتنابی گفت.

پدر یک قلب دیگر خورد. دختر رفت توی یکی از اتاق‌های کوچک. روزنامه روی زمین پهنه شده بسود. دختر در اتاق کوچک روبروی آینه‌ای که به دیوار آویزان بود ایستاد و به خودش زل زد. گردی‌ی صورتش درست توی آینه بود. خودش را دید که خیلی لاغر شده است و موهای کوتاه‌هم لاغر تر نشانش می‌دادند. باران تندمی بارید. دختر سر بر گرداند و به باع پشت اتاق‌ها نگاه کرد. درخت یاس بلند در باد تکان می‌خورد. دیوار شمشادی دور تادر رباخ هنوز سبز سبز بود. مثل بهار بود وزمستان فقط گل‌ها را خشکانده بود و برگها هنوز زنده و سرحال بودند. دختر شبها، دیر وقت، صندلی می‌گذاشت زیر پایش و میدان بزرگ پشت با غرا، در حکومت نظامی، نگاه می‌کرد. سربازها را با تفنگ حمایل می‌دید و اگر پنجره را باز می‌کرد صدای کوفن پوتین‌هاشان را بر اسفالت میدان می‌شنید. یک هفته می‌شد که کارش همین بود و توی این یک هفته آن ساعتها را پدر توی خانه نبود و سر کار بود.

چفت پنجره را بالا زد و کمی بطرف خود کشید. بوی شمشاد تر نفسم را پر کرد. بعد گونه‌اش را به آهن پنجره چسباند. خنک بود. قطره‌ها بر برگ‌های کوچک شمشاد جمیع شده بودند. پنجره را بست، برگشت و در چارچوب در ایستاد. پدر روزنامه را ورق می‌زد. دختر که گفت: «امشب هم میری؟». پدر سر برداشت، ورق روزنامه توی دستش لغزید، با نگاهی تند دختر را اورانداز کرد و گفت: «چرا نرم؟». نگاهش را نبرید و بلند شد. دختر خود را کمی پس کشید. پدر دستهار اتوی جیب چپاند. وقتی که نگاه را برداشت و بطری را از زمین بلند کرد و بطرف یخچال رفت، دختر نفس راحتی کشید و خود را به نقطه اولش روی دیوار ولو کرد.

- این یک هفترا پدر مخفیانه‌می رفت سر کار. پالایشگاه بیکدست خوابیده بود و فقط «پرسن»^۱ کارمی کرد و پدر پرسن بود. - زن روبه دختر کرد که شانه به دیوار داده بود
«دست خودشون نیست نه»
- ماشین درست ساعت شش می‌رسید. پنج نفر پشت نشسته بودند و وقتی می‌آمد و بوق می‌زد، مرد آهسته و با احتیاط از درباغ بیرون می‌رفت و پشتی‌ها می‌شدند شش نفر. یک سرباز مسلح هم جلو، بغل راننده می‌نشست. -

اتاق گرم نمی‌شد و باد از زیر در تو می‌آمد. مرد در حالیکه دست راستش را توی آستین کت می‌کرد گفت: «ما هم اگه اعتصاب کنیم پس نفت داخلی رو کی تأمین بکنه؟». دختر لبخندی به تلخی و به تمسخر زد. آمد توی اتاق بزرگ. فاصله‌ی کم بین دو اتاق لخت بود و سمنتی بود و پای بر هنرهای دختر را سرد می‌کرد. گفت: «پالایشگاه آبادان که نفت داخلی رونمیده». که پدر ناگهان سر بلند کرد و خط نگاهشان در هم گره خورد. زن در حالیکه چمپاتمهزده بود خود را وسط معز که انداخت و با صدایی که بلندتر از صدای معمولی اش بود روبه مرد گفت: «یه چایی دیگه می‌خوری؟». مرد سنتی غریبی در زانوهایش حس کرده بود. نمی‌توانست نگاه از نگاه دختر بردارد. به خود پیچید و به زن گفت: «بریز». دوباره نشست و شانه‌ها را به بالش تکیه داد. تاری از سبیلش را به دنдан گزید. دوباره سر بلند کرد.

«تو هر چی دلت می‌خواب بگی بگو». مکثی کرد و ادامه داد: «خوب می‌کنم که میرم. به تو مربوط نیست». بعد روبه زن کرد: «تفصیر تو سمت که رو میدی بهشون»

۱. پرسن: نام شغلی است در پالایشگاه

«من چه تقصیری دارم. خودشون دیگه بزرگن»

«بزرگن؟. تا دیپلمسونونگیرن بزرگ نمیشن»

– آنهایی که هنوز کار می کردند حقوق سهبرابر می گرفتند و مرد نمی خواست آن را ازدست بدهد. برای این پول نقشه های زیادی کشیده بود. با این مقدار پول می شود سه برابر بهتر از روزهای پیش زندگی کرد. –

باد در غروب زوزه می کشید و صدای تکان شاخه ها می آمد. مرد آرام نبود اما می کوشید آرامش خودرا حفظ کند. در درونش التهابی بود و وجود دختر انگار بیشتر می آزرسد. با آن تصویرش در قاب درو آن لبخند. حالا دختر نزدیک مادر و کنار بخاری نشسته بود. مرد گفت: «شما چی می دونین دنیا دست کیه. فقط بلدین برین تو خیابونا و شعار بدین»

دخن ز حرفهای پدر رانمی شنید. دلش می خواست لب باز کند و جریان آن نوشته ری روی در را به او بگویند اما ساکت مانده بود. صبح دیده بود. یک نوشته کوچک با مازیک آبی در کنج در حیاط. انگشتانش را تف زده بود و محاکم روی نوشته کشیده بود. «مرگ» ش زود پاک شده بود اما «شین» شکن مانده بود و او همانجور ولش کرده بود.

مرد گفت: «آدم باید خودش کارگر باشه تا درد کارگر و بفهمه». دختر روزنامه را برداشت و به گوشی دیگر اتاق رفت. دور از بخاری نشست و روزنامه را ورق زد. اتاق دوباره ساکت شد. مرد مثل آدمی که توی مخصوصه افتاده باشد، چانه اش را بر زانوهاش خواباند و به فکر فرورفت. شعارها را شنیده بود. آنها که توی خیابان ریخته بودند بچه های مدرسه ای بودند دخترها و پسرهای جوان. مرد از پنجره

دیده بودشان - صبح همان روز - مشت هایشان از دیوارهای سبز شمشاد بالاتر می زد.

«پرسن، اعتصاب، اعتصاب»

حالا مرد خیره به گل قالی مانده بود. دایر دی سرخ در وسط بود. با گلبرگهای سفید. گلهای ریز دور تا دور گل بزرگ بطور منظم چیده شده بودند. زن دیگر چای نمی ریخت و کف دستش را بالای بخاری گرفته بود و سر به زیر داشت. دختر یک صفحه را گرفته بود و می خواند. پدر گاهی از زاویه چشم نگاهی به او می انداخت و دوباره خطوط قالی را دنبال می کرد و بعد صفت طویل اتوبوس ها را بین یاد می آورد که جلوی درهای پالایشگاه خمیازه می کشیدند و سکوتی که در پالایشگاه بود، شبها آدم را می ترساند. نگاه مرد همینطور در اتاق دور می زد و می رفت توی خیابانها و میدانها و آدمهایی را می دید که جمع شده اند توی یک میدان و فریاد می زندند.

کمی از آب باران تازی در ریم رسیده بود و همانجا جمع شده بود. هو انار یک ترمی شد و غروب رسیده بود. مرد سیگاری بیرون آورد و گیراند. جوراب را کنده و بابی حوصلگی بطرف در پرتاب کرد و به زن گفت: «جاموبند از می خوام بخوابم». زن متعجب نگاهش کرد. دختر چشم از روزنامه برداشت. بسوق ماشین از پشت با غ به صدا در آمد - سه تا - مثل هر روز. مرد دست پاچه نشد.

«بگو نیستش. بگو ظهر تا حالارفته. هر چی می گی بگو»

زن ساکت بود. بلند شد

«اگه بیان تو؟»

«نمیان»

زن چادرش را به سر کرد. مرد خود را به دیوار چسباند. دختر بلند

شد رفت پشت پنجره و صندلی زیر پا گذاشت. باران هنوز می بارید و چادر زن را سر اپاخیس می کرد. رفت و باران ند ه حرف زد. سر باز تفنگش را بغل کرده و نشسته بود. نور ماشین به شمشادها می پاشید و دختر مشکل مادرش را می دید. زن خیلی ایستادور اننده خیلی حرف زد. زن ببر گشت. مرد هنوز خود را به دیوار چسبانده بود. دختر همان طور از پشت پنجره نگاه می کرد. ماشین دنده عقب گرفت و دور زد. حالا دختر پشت ماشین را خوب می دید. اول خیال کرد اشتباه می بیند و زل زد. اتفاک جیپ خالی بود و حتی یکی هم از پنج نفر همیشگی آن پشت نشسته نبود. زن که وارد شد مرد نفس راحتی کشید و شانه هایش را روی بالش ولو کرد.

تهران ۵۸

«گلتاج و تنهایی عیسی»

گلتاج بار دیگر لحاف را تا گلو گاه بالا کشید و شانه های لاغرش را زیر آن پوشاند و لرزشی در تمام تنفس دوید. چشم انداز را برای لحظه ای بست و باز کرد. بعد سر برداشت و به عیسی که همان طور کمر تاکرده و نشسته بود، نگاه کرد. با صدای گرفته گفت:

«زود پاشدی. هنوز شبه که»

عیسی گفت: «خوابم سبک شده. با یه تقی از خواب می پرم.

باد تندیه»

«زمستون امسال سخته»

«عوضیش تابستون خوش»

نیمه اول زمستان تمام می شد. اتفاقی که آنها تو ش بودند، فضایی قاریک روشن داشت و دیواره اش زیر باران سه روزه خیس بود. گلتاج ساکت شد. لحاف نم دار بود. گلتاج چشم به سقف دوخت. سل داشت رمق اورامی گرفت و هردو - هم تاج و هم عیسی - بدون اینکه بخواهند تسلیم آن شده بودند. با اینکه عیسی خواسته بود باور نکند و بارها

گفته بود:

«چیزی نیست»

زن گفته بود: «گولم نزن»

«گولت نمی‌زنم... می‌ریم دکتر»

اما تاج سل را شناخته بود.

«نه عیسی. بی علاجه. می‌دونم»

گلتاج چشم از سقف برندشت. فکرهای جور و اجوری توی سرش پیچ و تاب می‌خورد. پلک بهم می‌کشید و آرزوها یش را برآورده می‌دید. مثل تصویرهایی متحرک می‌دیدشان.

گونه‌هاش روز به روز فرو رفته‌تر می‌شدند. رگهای از بی‌خونی می‌خشکیدند و استخوانها خود را از پشت آن پوست سفید و جوان نشان می‌دادند و برآمده‌گی شان بالاتر می‌زد. عیسی در گوشی اتاق زانو در بغل گرفته و با چشمانی تیز به او خیره مانده بود. گل آتش سیگار در فضای نیمه تاریک برق داشت مثل ستاره‌ای که هی بدر خشد و عیسی هی پلک می‌زد. خود را به قوری رساند و آن را از چراخ سه فیله پائین آورد. تفاله‌ها، لکه‌های سیاهی بودند که بر گلهای ریز و سفید دیواره قوری چسبیده بودند.

ده سال از عروسی تاج و عیسی می‌گذشت اما حتی یک بچه هم از آنهمه نزدیکی دوتن، نداشتند. شاید اگر بچه‌ای بود، عیسی در تنها یی بدون تاج اینقدر غم‌دار نمی‌شد و می‌توانست تصویری ازاورا در وجود دختر یا پسرش ببینند.

(عیسی جاوشی سی ساله‌ای بود در آبهای جنوب با چشمانی درشت و برآق و قدی بلند. فراخی سینه‌اش نشانه‌ی آشنائی تن و آب را داشت. موهایی فر و کوتاه که شانه بر آنها نمی‌نشست و او همیشه

همینجور نگهشان می‌داشت. آفتاب تند تابنده بر دریا پوستش را سوزانده بود و آن را قهوه‌ای و سوخته کرده بود و اگر می‌دیدیش می‌انگاشتی هر فصل برایش تابستان بزوده وهیچگاه نسیمی براو وزیدن نداشته.

آفتاب همیشه تند بر جاشو می‌تابد و سوزش مثل سوز کوبیدن

مهرdag بريشت برده هاست)

رختخواب گلتاج انگار رختخواب نبود - تابوت بود - که

مرده‌ی چند ماهه‌ای را در خود جای داده باشد. زن به‌خود زور آورد که نگوید:

«دارم تموم می‌کنم». مرد سیگاری دیگر آتش زد. و گفت: «چیه؟».

زن چشمانش را بست و شانه‌ها بیش را کمی بالاتر انداخت گفت:

«هیچی»

«حالت ناجوره انگار تاج»

«نه زیادم نه»

مرد خیزی بطرف رختخواب برداشت. زن لبخند زد و مرد به جای خود بر گشت. بعد تسبیح راتوی دست بازی داد. مهره‌های کوچک و سیاه را شمرد. همیشه می‌شمرد. جفت سی ام که تمام می‌شد فقط خر مهره توی دستش بود. شصت مهره‌ی ریز سوی زمین آویزان شدند. به آنها خیره شد. قطر دای از بالای سقف، روی آن قسمت زمین اتاق، که لخت بود چکید. مرد نیکه‌و سر بلند کرد. با هر صدایی سر بلندمی کرد و اطرافش را می‌نگرید. مثل آدمی که به انتظار وقوع حادثه‌ای باشد. شاید اگر پشنگه‌ی آب را برشست دست احساس نمی‌کرد خیال می‌کرد که در خت یا بس را باداند اخته است. با تمام شاخه‌هاش و همه گلهای ریز و بودارش. عیسی و گلتاج مثل بچه‌ای به درختشان عشق می‌ورزیدند چرا که تابستانها برایشان سایه می‌گستراند و زمستانها سراسر حیاط را پراز

عطرمی کرد، بوی خوش در نفس سینه می دماند.
نم بر دیوار اتاق شکلهایی داشت که گلتاج وقتی سربرمی گرداند
وبه آنهانگاه می کرد، خودش و تمام خاطرات رفته اش را در شان می دید.
همه چیزی که داشت و نداشت. در آن شکل ها خود را می دید که جوان
است. با گیس های بافت و روی دیوار اتاق - پای یاس - می خندد.
شیطنتی بر گونه های سرخشن دارد. نگاه در نگاه عیسی لیخند می زند.
باد بر پشت گردنش می نشیند دست روی شکم بر آمده اش می کشد و با
پرسش که حتماً مثل نه ما همگی عیسی است حرف می زند.
عیسی سیگار را خاموش کرد. سر لای دوزانو گذاشت. زن سرفه
کرد و گفت:

«امروز چند شنبه است عیسی؟»

عیسی سراز لای دوزانو برداشت. گفت:

«پنجشنبه. چطور مرگ؟»

لبخندی به سختی بر لبان گلتاج نشست.

«می خوام عصر بیریم لب شط. خیلی وقتی رونویه آبوندیدم»
مرد گردن کج کرد.

«زمستونه تاج»

«می دونم»

«باد تندریه»

«می دونم عیسی. می دونم»

عیسی خودش را آهسته جلو تر کشید و گفت:

«зорت به سرما نمی رسه. بدتر می شی. باد خیلی تنده. بذار یه

وقته دیگه»

اما زن حرفهای او را می شنید و نمی شنید. دست بالا آورد و به

پیشانی کشید. از لای انگشتها نگاهی پرالتماس به مرد انداخت و گفت:

«همین امشب عیسی. همین امشب»

مرد به لبهایی که انگار عطش چند ساله در شان بود چشم دوخت.

بعد مثل آدمی که زورش را باخته باشد، سربه زیر آورد.

«باشه. همین امشب، اما خود تو خوب بپوشون»

(جاشو برده‌ای عاشق است. عاشق آب، دریاست. او از آفتاب

تازیانه می‌خورد اما چون آب را در آغوش کشد و ازش کام بگیرد، زخم نشسته بر پوستش التیام می‌گیرد. جашو هرگاه بخواهد بهبستر آب می‌خزد و عطش تند خویش را سیراب می‌کند و تارسیدن به ساحل سر به‌ستان آب می‌گذارد تنگ. تو اگر بخواهی جاشویی را بشناسی کافی است به جفت چشمها ایش بنگری تا همیشه انتظار را در سیاهی شان ببینی و نیز فرآخهای سینه‌اش را تماشا کنی که برای بغل گرفتن آب سینه‌ای این چنین فراخ باید داشت)

حالا هردو پشت‌سکو ایستاده بودند. دو بهدا در آب تکان داشتند

و عصر پرشط یله داده بود. عیسی دست به‌جیب برد. باد محکم به سینه‌اش می‌کوفت. بالاترین دکمه پیراهنش را هم بست. سکوت میان

عیسی و گلتاج گل انداخته بود اما عیسی تلاش می‌کرد حرفی بزنند.

«خدا بخواه می‌برمت تهران. دکترای خوبی داره می‌گن»

اما گلتاج انگار نشنید. نگاه از شط برنداشت. گفت:

«دیشب خواب خوشی ندیدم»

مرد گفت: «خواب؟ من که ندیدم چشم بهم بذاری اصلاً»

زن بازوهای خود را محکم در بغل گرفت و به عصر رنگ باخته

خیره شد. زردی هوارا پر کرده بود

«خواب دیدم ول شدم تویه بیا بون. هیچ‌که هم دور و برم نیست»

عیسی چندتار از موی سبیل نازک را به دندان گرفت. گفت:
«خیره. خواب خیره تاج. راست که نیست ولی خوبه دیگه»
«خواب دیدم باد تندیه. چادرمو داشت می‌برد. خودم داشت
می‌برد. هی تاب می‌خوردم دور تادور خودم. بیابون سختی بود و تاحالا
نديده بودمش هيچگه نبود عیسی توهم نبودی. از همه طرف باد بود و
من خودمو گرفته بودم سفت»
ترس توجان مردافتاد. دست به چانه کشید «خیره». گلتاج عصا به
را به دور سر محکم کرد و گفت:
«اما نه دیگه اینقدر تند. داشت همه چیزو می‌برد. زمین زیر پام
حالیه خالی می‌شد».
نسیم در چشمان خیس گلتاج خنک‌تر می‌شد.
«بازاگه یه بچه داشتیم خوب بود»
که این حرف دیواری بر سرو روی مرد ویران کرد. دست روی
شانه او آنداخت.

«می‌خوای بر گردیم تاج؟»
گلتاج گریهаш را پنهان نمی‌کرد و اشکها بر زرده گونه‌هاش
می‌غلطیدند. عیسی گفت: «باقطار می‌ریم بهتره» آهن پاره‌ها فضای اسکله
را سربی کرده بودند و آهن‌ها هر کدام شکلی داشت. و یکی شان مثل
زنی بود که بر هنها باشد و بانیم تنه و بی سرنشسته باشد. زن گوشه چادر را
روی گونه کشید. از پشت خطی که شط را در نگاه گم می‌کرد انگار دودی
بر خاسته بود و روشن، در هوا موج می‌داد. دو به‌ها، لنج‌ها و قایق‌های
کوچک در عصر زمستانی خمیازه می‌کشیدند و مردان در آنها نشسته
بودند. پماشان آویزان سوی شط بود و سیگار دود می‌کردند. لم داده
بودند و در خلوت خود حرف می‌زدند.

(یادها و رویاها. یک جاشو در وقت استراحت خیلی چیزها برای گفتن دارد و خیلی زخمهای نشکفته برای شکفتن توی دلش هست. آواز می خواند. جاشو همیشه با صدای بلند بلند آواز می خواند تا صدایش به آن کسی که در ساحل به انتظار نشسته است برسد)

نسیم در کوچه می پیچد و عیسی دست به جیب، خم کوچه‌ها را طی می کرد. بادی سرد برپیشانی می نشست. عیسی خودرا به پای دیوارهای کاهگلی کشاند. غصه‌ی تاج و آن سل‌سیاه پرسرفه با او بود. غصه مردن گلتاج و دفترگی خودش.

(برای یک جاشو سخت است که بی انتظار دیدار حتی یک نفر، سینه‌شط را بشکافد و فقط بدیگران بنگردد. به آنان که سعی در کوتاهی لحظات دارند، با کف‌زدنها و آوازهای بومی شان. سخت‌ترین دم زندگی یک جاشو زمانی است که رسیدن به ساحل برایش معنایی نداشته باشد)

کوچه شلوغ بود وزنها کپه کپه پیچیده توی چادرهای سیاه و سفید نشسته بودند و نور کم سوئی از ارتفاع تیرچراخ در غروبیشان می سوخت: سربه گوش هم برده بودند. پسرها دنبال هم کرده بودند و توی بادزمستان می دویدند. دختر کانی گیس باfte و ناباقته همراه باشرم و شیطنتی برگونه مثل خر گوش در عرض کوچه می جهیدند. عیسی سیگار پیچیده‌ای به لب گذاشت و به بسته توتون نگاه انداخت و با خود فکر کرد که اگر تاج بمیرد، خودش می ماند و این بسته پراز توتون. خودش می ماند و یک اتاق نمدار نیمه تاریک بایک در که به درخت یاس بزرگ، اما بی‌بو، باز می شود. با خود فکر کرد اگر قرار است تاج نباشد بگذار

یاس هم نباشد، خنکی هوا هم نباشد، اگر قرار است تاج نباشد پگذار
دنیا برای عیسی نباشد.

گلتاج پاهایش را زیر لحاف جابه جا کرد و آرام به سرفه افتاد.
بار دیگر به هر چه می شناخت نگاه کرد. شیشه‌ی ترک برداشته قاب
عکس پرازدحام با آن آدمهای جور و اجورش که روی کاغذهایی به
اندازه یک کف دست ثابت مانده بودند و لبخندی زنند. گلتاج بازو هایش
را در دست گرفت سرد بودند. تمام بدنش سرد بود. انگار که آن لحظه
می رسید. سردی بدن مثل سردی یک آدم تازه مرده بود و نفس هاست تر
و تنگ‌تر می شدند. دست توی یقه برد و پستانهارا به مشت گرفت. بعد
محکم فشرده و به خود پیچد. پستان گویی خشکی هزار ساله داشتند.
از درز در به درخت یاس قامت کشیده چشم دوخت. بادبوی گل‌ها
را به اتاق می آورد. گلتاج نفس عمیقی کشید و دلش هوای درخت
را کرد از پاشنه در پایرون نهاد. آفتاب حیاط را پر کرده بود اما گرمایی
کم داشت. بادمی آمد. باد خوش شمال که بر پوست گردنت می وزد
و از گرمی طاولت می کاهد. گلتاج چهره در مسیر باد گرفت. آفتاب
بر دیوار گل انداخته بود. خیره شد به یاس و به سقوط تک تک گل‌های
سفید، یاس انگار او را می طلبید و شاخه‌هاش را برایش تکان می داد.
زن زانو زد بعد به پوست تن درخت که از باران چند روزه خیس بود
دست کشید و بر پر ز پر ز آن انگشت مالید. پیشانی روی تن آن نهاد و
گریست و در حالیکه سربه‌تو داشت، نشستن یک گل ریز را روی سر حس
کرد. دوتا. سه تا. گلتاج خود را دید که دارد سفید سفید می شود و مثل
جسمی معلق در باد به هر طرف می رود و باد عصا به اش را با خود می برد

و سر لخت می گذاردش. خود را دید که ترسیده، که می خواهد داد بزند اما صدایش در نمی آید. باد پیراهن از تنش جدا می کند. دست طرف عیسی دراز می کند. عیسی تکیه به دیوار دارد و بازو در بغل، بی تکان ایستاده است. گیسو و شاخه به یک سمت می روند و زمین زیر پای درخت و گلناج خالیه خالی می شود و گلها همینطور زن را در سفیدی خود گم می کنند.

آبادان ۵۶

نخل وباروت

در آمیختنگی بوی زهم ماهی‌های مرده و بوی گرده دل نخل در تمام شب بود. در نور مهتاب، در باریکه راههای نخلستان و در سرتاسر مسیر آصف پراکندگی داشت - بوی مردگی و نمو - و آصف در بودن و نبودن رکاب می‌رد. شاید اگر امنیه را در روز، با چشم خود هم دیده بود، بازمی‌آمد و با آن دوچرخه‌ی کهنه‌اش، در آن شب پر هراس گام بر - می‌داشت. همچنان که آمده بود. در آن شب مهتابی. چاره چه بود جز آنکه بیاید و سنگینی آنهمه بار را بدوش بکشد. که شب همیشه پر هراس است و امنیه همیشه بسیار.

از نیمه شب خیلی می‌گذشت و فضای خالی نخلستان دیگر خالی نبود. پراز تاریکی و سکوت بود و آصف از آنهمه سکوت و تاریکی عبور می‌کرد.

تشنه و عرق کرده از کنار نهرهای پر آب می‌گذشت و تصویر پر تلاش خویش را در آب می‌دید که چطور در حالیکه در گهای گردنش بیرون زده‌اند، پای می‌کوبند و به پیش می‌تازد.

– تارسیدن چقدر راه است؟ خیلی. هنوز شانه‌ها پراز زورند.
هنوز مچها، سکان را محکم چسبیده‌اند. به‌آخربخط خیلی مانده است.
رکاب زدن‌های آخره‌میشه باجان کندن است. زورزیاد می‌خواهد. هنوز
راه زیادی درپیش است.

«اما صبح درخانه خواهم بود. افتاده دربستر خویش وزنم با
دستان ظریغش پاهایم رامالش خواهدداد. باکف دست به رانم می‌کوبد
ورگه‌های شانه‌ام را بالا می‌کشد تا خستگی شبانه از تنم بدر رود»
آصف دست کشید به دور گردنش که چسبندگی شرجی بر آن
بود. شیار بالایی سبب آدمش پراز عرق سیاه شده بود. به آنجا دیگر
دست نکشید. یا که کشید و پاک نشد. خنکی آب شط در صبح را بهیاد
آورد وتلاشی برای پاک کردن همه عرقهاش نکرد.

زوزه‌ی سگی از دور ادور سکوت خلوت را می‌شکست. انگار
ناله می‌کرد. مثل صدای جان‌دادن کسی در آخرین دمادم حیات.
قطره‌های ریزنم از ارتفاع نخل سقوط می‌کردند.

«بی‌خودی به دلت شور نند از زن. چیزی نمی‌شه، شب او لم که نیست»
دو چرخه را محکم چسبیده بود. آنرا آهسته و باحتیاط از روی
کنده‌ای دراز که اتصال دو خشکی بود عبور داد. سر بر گرداند و به
باریکی پل نگاه کرد. به اندازه یک پا بود. لبخندی روی لبس نشست و نفس
محبوسش را بیرون داد.

از او لین پل گذشته بود. چند تایی دیگر باقی بود. اما این سخت.
ترینشان بود.

همیشه دشوارترین پل، او لین پل است.

«بقیه را آسان‌تر خواهم گذشت. کافیست هراسی به دل راه ندهم
و خود را پیروز بر دشمن بدانم. شب مال من است و من آدم تاریکی ام.

در سیاهی زاده شده ام و با چشم‌مانی روشن از آن عبور خواهم کرد. از بقیه پل‌ها آسان‌تر می‌شود گذشت».

سک بدنش را جلو کشید و پارس کرد.

«مهتابه زایر. خودت که میدونی این امنیه‌ها چطورن. مهتاب که

باشه می‌ریزن بیرون و جرأت‌دار می‌شن»

زن دودست در هم قفل کرد و هل داد زیر سرش. خواب یک لحظه به چشم‌مش راه نمی‌یافتد. خیلی از شبها را پلک بر هم نگذاشته بود. هر شبی که آن بستر بی آصف به سحر می‌رسید و دوچرخه‌ی کهنه تکیه بر دیوار نداشت.

اضطراب برپشت‌بام مهتابی بدون آصف سایه‌گستردۀ بود و خودرا در شریانهای زن می‌غلطاند. اضطراب مرگ و زندگی و وحشت از شنیدن صدای گلو له در سیاهی شب که این گلو له سینه آصف را می‌شکافت و دل زن را در رخت‌خواب خویش بهز از نیمه می‌کرد. خیره شد به‌ماه و ته دلش دعا کرد. برای آصف و برای بچه که حالا داشت تکان می‌خورد و او وجود دستها و پاها کوچکش راتوی شکم احساس می‌کرد که با شیطنت به خود می‌پیچید و به پهلوی او می‌کوفت.

«خطر همیشه هست زن. چه با مهتاب چه بی مهتاب» پا به سختی بر رکاب دایره می‌ساخت. گونی انگار خودرا روی شانه‌های مرد انداخته بود و اورا تا اعماق زمین فرو می‌برد. گوشی

چپه خاکستری را بالاتر انداخت و سنتگینی آنمه بار را به دنبال تحمل کرد. ستون محکم نخلها بی صدا از کنارش می گذشتند، آشنا یان دیر زمان او. نخل هایی که همواره از کنارش گذشته اند و در سیاهی شب گریخته اند واو چقدر دلش می خواست که می توانست چند تایشان را داشته باشد. یک باغ، یک باغ پر از نخل واو پایشان می نشست و ثمر دادنشان راتماشا می کرد. کمرش رامی بست و آنها را بپیر شدن خودش بزرگ می کرد - اما حالا. گریز. نخل. گریز و تنهی بزرگ نخل در نگاهش همیشه گم می شود -

«در انتهای این باریکه راه، پلی دیگر هست و آنسوی تر راهی پر از سنگ ریزه های خرد که رکاب زدن در آن کمی جان می خواهد. بار امشب چه سنگین و پرتowan است و می خواهد شانه را بیندازد»

«بدار فردا شب»

«نمی تونم»

راه قدمی بانهر فاصله داشت و موازی با آن پیش می رفت. مرد سری به عقب گرداند و نگاه کرد. چیزی پیدا نبود. مدبala بود و سکوت داشت. قوربا غدهایی که هیکل نر مشان را روی گل کنار نهر انداخته بودند هر چند لحظه یک بار سکوت را می شکستند. آصف دیگر به صدایشان در شب عادت داشت. به هر صدایی در نیمه شب عادت داشت و اگر صدای نا آشنا یی بر می خواست، فوری گوشهاش را تیز می کرد و دنبال مسیر آن می گشت.

توی فکر فرو رفته بود و به آخرین پل می اندیشید.

- پشت آن پل هیچ صدایی نا آشنا به گوش نخواهد آمد و دست هیچ امنیه ای به آدم نخواهد رسید. یک هفته برای فروش بار کافی است. پس از آن نیز شبی دیگر، باری دیگر. شاید تا آن وقت وضع کمی آرامی گرفت -

«خدابههمرات زایر. احتیاط کن»
«توب رو بخواب. بچه باید استراحت بکنه»

صبح آن روز قهوه خانه خلوت بود. چندتا مرد پراکنده به نیمکتها لم داده بودند و قلیان می کشیدند. آصف همیشه قرارش را توی قهوه خانه کنار جاده می گذاشت. دو آرنج روی میز نهاده و چانه اش در کاسه‌ی دسته اش بود. آب قلیان مثل موجودی زنده در حصار بخود می پیچید و بالا پائین می رفت. کاظم نیز هیکل گنده اش را روی نیمکت رنگ و رورفته قهوه‌ای انداخته بود و طاسی سرش توی چپیه قرم خطدار گم بود.

نی را از لبس برداشت و شانه بالا انداخت!

«میدونی آصف من فردا همراهی لنج میرم. بهجون تو مشتری زیاد داره. همین الان هم عبدالزهرا او مده بود، ندادم. چون با تو معامله داشتم. گفتم تو ببری بهتر از غریبه‌س. حالاگه می تونی امشب ببری با همون قیمت، بیا. اگه هم نه بگو تا بدم بهغیر. فردا دیگه اینجا نیستم، چیزی م تو خونه نگه نمی دارم. خودت که می دونی این روزا وضع چطوره»

آصف چاره‌ای دیگر نیافته بود. با همان قیمت که کمی گرانتر از قیمت همیشگی بود. خاکستر سیگار را تکانده بود. با کاظم نباید بدخلقی کرد. دیگران مشکل به آدم جنس می دهند. دست برده بود سوی جیش.

«این نصف پول. امشب میام»

امنیه قدی کوناه و شکمی برآمده داشت. خط نازک و زردی از موپشت لبی بود. نگاهش رادر تاریکی به هر طرف می‌چرخاند و سیاهی چشم‌مان در شتش بالا و پائین می‌شدند. خستگی و گرمابه نفس نفس انداخته بودش. تاب شرجی را مشکل می‌آورد و عادت به گرما نداشت.

دو چرخه را به تنہ نخل رها کرد و تفنجک از شانه پائین آورد و توی بغل گرفت. جای بند تفنجک مثل جای ضربه شلاق شانه‌اش را می‌سوزاند. نگاهی دوباره به اطراف انداخت. بوی نخل به آدم نفس تازه می‌داد. کنار نهر نشست و کلامش را سمت راست گذاشت. دو دست را کاسه کرد و در آب فرو برد. خنکی جای عرق چهره‌اش نشست مشتی دیگر برداشت و صورتش رادر آن آب نگه داشت. حالا جز آب چیزی در نگاهش نبود.

«جناب سروان چند هفتنه سه مادرایم تمام تعطیل نگهبانی میدیم‌ها» افسر سیگاری گیرانده بود و بر صندلی چرمی جا به جا شده بود.

«کاره دیگه. خواستین نیاین تو این لباس. مجبور که نبودین» امنیه آب را پشت گردن هم کشید. دستمال سفیدی بیرون آورد و صورتش را خشک کرد. تفنجک توی بغلش لغزید.

«ولی آخمه جناب...»

پارس سگی امنیه را از جا پراند و او دیگر به چیزی فکر نکرد. تفنجک را دوباره بردوش حمامیل انداخت و کلاه را بر سر گذاشت. ترس تو جانش افتاده بود. می‌دانست اگر یورشی بر او برند و حشمتی از تفنجک نیست. حمله همیشه ناگهانی و غیرمنتظره است و هر لحظه امکان دارد پیش بیاید.

به سمت خرابه که آنسوی تربود نگاه کرد. سیاهی بود و دیوار -

های کاهگلی تنها. احساس کرد باید چیزی باشد که اینک از نگاهش پنهان است. پارسهای بی امان سگ امنیه را کنجکاو کرده بود. لختی ایستاد که ترس را در دل بمیراند.

حال آصف از دوچرخه پائین بود و گیوه‌های ته‌سائیده‌اش با نرمی هرچه تمام‌تر برخاک می‌نشستند. طوری گام بر می‌داشت که گویی چیزی برخاک نمی‌نشیند. سکان محکم توی دستش بود و هر بارچرخ جلو بعلت سنگینی پشت به لرزش می‌افتد او به سختی و با احتیاط آرامش می‌کرد.

راه باریک بود و باریکه راه‌طويل

«زایر دلت می‌خواد بچه‌مون چی باشه؟»

آصف در حالیکه به درخشان‌ترین ستاره چشم دوخته بود، دست روی شکم زن کشیده بود و لبخندی روی لب نشانده بود.
«خودت که میدونی، پسر»

زن تمام تنش را در ملاقه‌ی سفید پیچیده بود. به مرده‌ای می‌مانست که زیر مهتاب رهایش کرده باشند. غلت نمی‌خورد و هزار فکر جور و اجور توی کله‌اش می‌دوید. این بی خوابی و هراس تاکی باید ادامه داشته باشد؟ بهتر نیست آصف کار بهتری برای خود پیدا کند؟ چرا کذاشت شوهرش در این شب پروحشت سرگردان نخلستان شود؟ باید او را منع می‌کرد. از این‌پس منعش می‌کند. باید قرص و محکم توی سینه‌اش بایستد و نگذارد برود.

«اسم بچه رو چی می‌ذاری آصف؟»
«علی. اسم پدرم»

سگ دوید سوی آصف و خودش را جلوی او انداخت.
فریاد می‌کرد و آرام نمی‌گرفت. سعی کسرد سگ راساکت کند اما
فایده‌ای نداشت. با یک دست سکان را گرفت و خشم شد، سنگی
برداشت و پرتاب کسرد سگ کمی خود را به عقب کشید و دوباره
پورش برد.

امینه نیز قلبش تنده می‌زد و همچنان پیش می‌آمد. آصف چیه را
پس زد وتلاش کرد خونسردیش رانگه دارد. اما خون در رگهایش به
جوش و خروش بود و گرما زیرپوست عرق کرده‌اش می‌دوید و کله‌اش
داع شده بود.

«برو گمشو حیوان»

سرش را چرخاند و چشمان ریز گردش را تیز کرد. سگ او را
می‌آزد و رهایش نمی‌کرد. اگر این سگها و امینه‌ها نبودند چقدر خوب
بود. خود راه مشکل نیست، مشکل همینجاست. موانع غریب و آشنا.
امینه‌ها که غریبه‌اند و سگها که آشنا‌اند. سگی که همیشه می‌دیشد.
روزها زیرنخلی چنان خوابیده که گویی مرده است و نفس نمی‌کشد.
اما اینک می‌بینی که چه می‌کند.

آصف دو چرخه را همراه با خود به پشت خرابه کشید و صدای
زنگیر دو چرخه امینه را بشنید. احساس خطر در سفیدی چشمانش بر قی زد.
«اگه تاساعت دو نیومدی گونی رو میدم به عبدالزهرا ببره. پولت

هم پس می‌فرستم»

به سحر زیاد نمانده بود و شرجی داشت بیشتردم می کرد. آدم
دلش می خواست خودش را ولو کند توی خنکی شط که بر موجش
نسیمی داشت می وزید و هوس می کردی تا گلو گاه خود را در خنکی
آب غرق کنی و نگاه کنی به بلمهایی که بر موجهای نزدیک ساحل
می رقصند.

زن روی پشت بام در از کشیده بود و می گریست. نمی دانست چرا
امشب غصه به دلش راه یافته و ترس یکدم رهایش نمی کند. اگر شب
دوباره بر گردد و ساعت رفتن آصف فرارسد او خودش را به پای مردش
می اندازد و التماس می کند. گریه می کند و خود را به درود بیوار می کوبد.
اما شب رفته بود و آصف در راه قدم برداشته بود. دربار یکه راه نخلستان.
زن گوشی مقننه را به چشمان خیس کشید.
«خدادهاین سگها و امنیه‌ها خیر نده»

مرد پشت خرابه نشست. سرش را از خستگی به دیوار تکیه داد.
- سیگارم را فردا پای سایه دیوار خانه‌ام دودخواهم کرد. وقتی
که زنم برایم چای داغ آورده باشد و خستگی ام را باسر کشیدن آن
میرانده باشم. آنگاه است که سیگار دود کردن به دلم خوش می آید -
امنیه دو چرخه را به کمر نخل تکیه داد ولو لاه تفنگش دور تادر
او دایره ساخت.

«میگی چه کار کنم آخه زن. بشینم توی خونه که امنیه‌ها بر گردن
خونه شون؟. اینادیگه موندنی شدن اینجا

سراز خرابه بیرون آورد. بوی تلخی گل خرزهه ره به مشامش خورد. خود را تمام‌بیرون کشید و آنگاه چرخها بر نم خاک حرکتی دوباره یافتند. سنگینی آصف برزین دوچرخه بود. صدای زنجیر می‌آمد. امنیه فوری پشت تنۀ نخل پنهان شد و لبه کلاهش روی زمین سایه انداخت. سرش راه ر لحظه می‌دزدید.

از لابلای سعف نوری بر آصف منتشر بود.

زن نگاه به آسمان داشت «یا صاحب الزمان»

سنگ‌ریزه‌ها از زیر چرخ درمی‌رفتند. امنیه دیگر سایه هیکل نحیف مردرا سوار بر دوچرخه دیده بود که به سختی رکاب می‌زد.
«ایست»

«نمی‌نوتم. نمی‌شه یدگونی چای رو به امون خدا گذاشت»
نورمهتاب کمرنگ می‌شد. ترس در نفس آصف بود و در نفس امنیه بود. ترس در نفس همه نخاستان بود. شب در ترس می‌زیست و آصف در وحشت مرگ همچنان محکم و عرق کرده می‌رفت و گونی را مثل باری از گناه به دنبال می‌کشید.

«خوب اگه او نا تشنگ دارن دلیل نمی‌شه که ما از گرسنگی سقط بشیم»

امنیه خم شد وزانوزد. آصف چشمان ریزش را به انتهای باریکه راه دوخت.

— فردا در خانه خواهم بود. ظهر روی کنده نخل می‌نشینم و پاهای بیرون از دشداشهم را درخنکی آب فرومی‌برم. در هوای داغ فردا. آب کنارهای زرد و شیرین را از سمت شمال شط با خود خواهد آورد و من آن دانه‌ها را که در دهانم عطر خوش پخش می‌کنند از بلندی موجهای نهر صید خواهم کرد —

نگاه امنیه تمام تنه آصف را در خود داشت و چرخش چرخها
لحظه به لحظه شدت می گرفت. صدای امنیه همه جا پیچیده بود و هراس
را در دل بعضی ها راه داده بود.

«ایست»

«نمی تونم. تو بی خودی خود تو غصه دار نکن»

زن نگاه به آسمان کرد و دید ستاره ها یکی پس از دیگری رنگ
می بازند و گم می شوند. چشم چشم کرد و به دنبال ستاره بزرگی گشت
که هرشب تماشا ش می کرد. آنرا نیافت. گرمای دلگرفته ای روی دلش
نشسته بود. دست به شکم کشید. بچه آرام بود.

رگهای ران آصف از پشت شلوار بر جسته بودند. لوله هایی از
خون که زندگی در آنها می دوید، جاری خون گرم او را از توقف باز
می داشت. چگونه می شود با وجود اینهمه حرارت ایستاد و تسلیم شد؟
— نه — ماندن جایز نیست. سرشکستگی دارد. هیچ چیز بیش از تسلیم،
توان در هم ریختن پیکر مرد را ندارد.

لوله تفنجک در خطی افقی قرار گرفت و قنداق سنگینی چانه را
تحمل کرد. چند قطعه عرق در دوسوی پیشانی امنیه پائین می آمد. مردی
در نگاهی رکاب می زد. در نگاهی غریبه و نا آشنا. در نگاهی دشمن و
آنگاه انگشتی بر ماشه لنزید.

صدای گلو له گنجشکهای لا بلای نخلها را فراری داد اما آصف
میله کسو تاه ترمز را نکشید. گنجشکها به سمت بی مهتاب رفتند و

صدای بالزدنهاشان فضا را پر کرد.

زن درحالکه ملافه سفید راتاگلو گاه بالا آورده بود، آنرا توی
دست گرفت و دریک لحظه نشست.
«یاقمر بنی هاشم»

در خیمه‌های ملافه‌ای. آدمهایی جنبیدند و سربیرون آوردند.
امنیه به قامت مرد چشم‌دوخته بود که دست برران بسوی قسمت پرمهتاب
می‌رفت و خون جاری گرمای پوستش را صدچندان می‌کرد. به سحر
چیزی نمانده بود و نیز به آخرین پل.

زن بامویی پریشان از پله‌ها پایین دوید.

چرخها بدون اینکه کسی را پیش ببرند توی هوا، با سرعت تمام
می‌چرخیدند و آب داشت در گونی کشیده می‌شد و چای خشک را
ضایع می‌کرد.

آصف لنگان می‌رفت و خطی سرخ بر زمین نمدار کشیده می‌شد
و بوی باروت بر دل نخل می‌نشست.

آبادان ۶۵

پالتو

چلچراغ درست بالای سرمان بود و نور مستقیم برمان می‌پاشید
سلیم هر لحظه سر بلند می‌کرد و به آن نگاه می‌انداخت. انگار از افتادنش
وحشت داشت و من هم گاهی تا فکرش را می‌کردم ناخود آگاه خودم
را آنطرفتر می‌کشیدم.

اگرمی خواستیم که زیرش نباشیم باید میزمان را عوض می‌کردیم
اما مستی چنان درما افتاده بود و نرمی‌ی صندلی‌ها چنان گرفته بودمان که
دلمان نمی‌خواست حتی خیزی هم برداریم.

سلیم رو بسرو نشسته بسود و سردر کاسه دستها داشت، انگشت
کوچک را درازمی‌کرد و به سبیلش می‌کشید. سالن روشن روشن بود.
تخم چشم‌های سلیم از مستی به قرمزی می‌زدند.

خشته شده بود. سرش را ناگهان کج کرد و صدای جا به جا شدن
استخوانهاش سکوت بینمان را شکست.

کافه داشت خلوت می‌شد و گارسونهای یونیفرم پوش از تک و
دو افتاده بودند امامسی می‌کردند همان‌طور چابکی اول شبشان را داشته

پاشند.

گاهی یکی شان روبر می گرداند و خمیازه می کشید، بعد دوباره پاپیونش را مرتب می کرد.

چندتا از گارسونها سیاه بودند، کتshan قرمز بود.

از دحام دودسیگار را در روشنایی چراغ بهتر می توانستی بینی.
صدای خنده از هر صدایی بلندتر بود و نوای آهسته موزیک را
که ترومپت اصیل آمریکائی بود، در خود گم می کرد و ما مضطرب و
ترسیده بودیم.

سلیم گفت: «چطوری تو؟»

گفتم: «خوش خوش، تا حالا اینجوری نگرفته بود».«بازم بگم بیاره.»

اما من خنده بدم.

«نه دیگه. کاهدون که مال خود مونه؟»

گفت: «گورپدر صاب کاهوصاب کاهدون. بگم؟»

و من پنجه در موهایم کردم: «دستوردار سلیم».

هوای سالن گرم بود. پالتوها وبالا پوشها به جارختی آویزان بودند: پالتوی سلیم هم بود. بر گشتم و نگاهش کرد. تابه زمین می رسید. کلفت بود و خطاهای باریک و سفیدی بر زمینه خاکستری داشت، بایقهای پهن که در پائین از دو طرف شیار عمیق می خورد و به پالتو پوستی جفت شده بود.

پالتوی سلیم به پالتوی مردهای دیگر می رسید اما موهای در رهم سلیم مثل موی هیچ مردی در آن کافه نبود. موهایش ریخت و پاش بود و تابه پیشانی اش می رسید.

اول شب که پالتو را تنש دیدم، تعجب کردم و خنده ام گرفت.

خیلی بلند بود و اصلا بر تن سلیم نمی‌نشست.
گفتم: «از کجا؟».

گفت: «چکارداری. فقط برای امشب».

میزها داشتند یکی یکی خالی می‌شدند و دیگر کسی جای شان را پر نمی‌کرد با اینهمه هنوز میز بزرگیاد بود. من و سلیم هیچکدام پولی نداشتیم و من خیالم راحت نبود. سلیم فقط پنج تومان داشت. کم کم باید راه می‌افتادیم چون اگر خلوت تر می‌شد ممکن بود بفهمند.

گفتم: «اول کی بره؟».

سلیم لبخند زد «توبیرو». سیگاری دیگر آتش زدم و کبریت سوخته همانجور روی گلهای رومیزی و لو شد. اگر رو بروی آینه بودم سرخی گونه‌ام را حتماً می‌دیدم ولرزش گوش‌های از پوست صورتمن را در زاویه بینی ام.

آخرین لیوان راهم جرعه جرعه سر کشیدم. تلخی عرق بریده بود و من تکه خیارشوری هم توی دهانم نگذاشتیم. دستشوئی بیرون از سالن بود. از پیش صندوقدار که می‌بیچیدی، توی راهروئی می‌افتدادی که دیگر هیچ نگاهی دنبالت نبود و دربان هم که جز تعظیم کردن کار دیگری نداشت. تعظیمش را می‌کرد و انعامش را می‌گرفت.

وقتی داشتم می‌رفتم بلند شد، دروا باز کرد، تعظیم کرد و من بدون انعام بیرون زدم. باران تازه باریدن گرفته بود و خیابان را خیس می‌کرد. مهتاب‌نمی تایید و خیابان سیاه بود. باران ریزمی بارید. قدمهای پر لرزشم مرا به زور می‌کشیدند و درزانو هایم سستی بود. ترس، سوز سرما و مثانه‌ی پر، هرسه بر من فشار می‌آوردند. تک و توک نور ماشینی در خیابان پخش می‌شد و اسفالت را برآق می‌کرد. آهسته آهسته قدمها را گشادتر می‌کردم. به آنور خیابان که رسیدم خودم را به نرده‌ها

چسباندم. سرد و خیس بودند. ریهایم را از نفس محبوس خالی کردم.
منانه هنوز زور می‌آورد. صورت بهنرده نهادم. بوی آمونیاک و آبجو
همراه نفسم شد.

از کافه فقط درش پیدا بود و نثونی که درسه ضلوع در حاشیه بود
و هی روشن خاموش می‌شد و در هر ضلوع یک رنگ داشت. سرخ و سفید
و سبز. روشن که می‌شد پر چم درست می‌کرد. سفید در وسط بود.
دستهایم را توی جیب چپاندم و منتظر سلیم شدم. باد سردی به
سینه‌ام می‌کوفت. یقه کتم را بالاتر کشیدم و به گوش‌هایم دست مالیدم.
دو تکه گوشت یخ‌زده بودند. قدم‌زدم. تا ته نرده‌ها رفتم و برگشتم.
بار دوم قدمهایم را شمردم. روی جدول راه رقمم. بالاخره سلیم از کافه
بیرون زد. سر به تو داشت و دستهایش توی جیب شلوارش بود. خیلی
عادی رفتار می‌کرد. وقتی که دربان در را برایش باز کرد، او برگشت
و یک چیزی به دربان داد. لحظه‌ای ایستاد و دستهایش را از هم باز کرد
و به سینه کوفت. انگار صورت حساب را پرداخته بود. من از پشت دو
ردیف نرده که با هم زاویه ساخته بودند نگاهش کردم و دیدم که درست
و سط پر چم، جلوی دربان ایستاده بود. برگشت و برای دربان دستی
تکان داد و بطرف نرده‌ها سرازیر شد.

قدمهایش را تندتر می‌کرد و من حالش را می‌دانستم. خودم را
عقب‌تر کشیدم و نثون پشت ستون گم شد.

صورت سلیم پر از خنده بود. تلو تلو می‌خورد و نزدیک می‌شد،
وقتی رسید، نگاهی به دور تا دورانداخت، با ذوق گفت:
«من یکی که خواهر بورژوازی رو...».

در صدایش لرزشی بود. هردو خنديدیم و او دست به دور گردند
انداخت.

«چی شد سلیم. ندیدنست؟»

«نه بابا. یارو سرش تو کار خودش بود». «

«نه بابا» را با آرواره شل وول کشید. خندیدم:

«همهش تو فکرت بودم..»

خودش را جلوتر آورد و شانه چپش پیش افتاد.

گفت: «بریم. اما حسابی بهشون انداختنم ها». «

تاریکی و سرما هردو برما هجوم داشت. راه افتادیم. پاهایمان

را می کشیدیم و سلیم همینطور حرف می زد.

«یه عمره اونا دلوون بمهما میندازن، بذار یه شب هم مابه او...»

و زد زیر آواز. کلمات نامفهوم بسودند. دست به نرده های

شهرداری کشیدم. حالا باران تندتر می بارید و سایه بانی هم نبود که

زیرش بایستیم. سلیم به مستی می خواند و به مستی سر تکان می داد.

صدایش سکوت خیابان را می شکست. ما پیروز می رفتیم. عرق مفتی.

ضربه به بورزوای!

ساعت از دوازده می گذشت و اگر پاسبانی آنطرفها پیدایش

می شد، که نشد، حتماً چیزی بهمان می گفت. دکانها همه بسته بودند و

ما خود را به پای آنها می رساندیم. باران اربیب می بارید و یک متري

جای خشک در کنج دیوار بود. سلیم آوازش را قطع کرد.

«فردا شب می ریم یه کافه دیگه». «

و دوباره خواند و دوباره قطع کرد.

«چهار هزار و سیصد و شصت ریال». «

سر سوی کافه بر گرداند و دست راست را حواله داد. برگشت و

پنجه در پنجه ام فرو برد.

«لاقل عرقشونو که می تونیم سربکشیم». «

در پیچ بانک پیچیدم و افتادیم توی خیابان زند. راه طویلی در پیش بود. ناطوری چوب به دست گشت می‌داد. پالتوی سر بازی پوشیده بود و پالتو به تنش گشاد بود. پیر مرد با کنجه‌کاوی نگاهمان کرد. کنج دیوار، از دهانه پیت حلبی، آتش کم سوزی می‌سوخت.
گفتم. «حقه‌شونه».

سلیم در حالیکه از سرما به خود می‌لرزید، دست روی شانه‌ام داشت و به کلماتی که خودش می‌ساخت ریتم می‌داد. مسجد و کلیسا بغل هم بودند و ما از هردو شان با مستی گذشتیم. صلیب انگار چسبیده به گلدهسته بود و نور چراغ‌هاشان در هم آمیخته بود. سوز از سمت شمال می‌آمد و بیاد در چهار راه می‌پیچید.

گفتم: «با تاکسی برم؟».

گفت: «پولو دادم به دم دریه».

پوزخندی زدم. خیلی راه باید می‌رفتیم. چراغ قرمز بود و من جلوتر از سلیم راه افتادم. کفشهایش را برزمین می‌کشید و صدای خرت و خرت شان را درمی‌آورد.

گفتم: «پس تندبیا».

یقه‌کتم را چسبیدم و دویدم. سلیم دوباره آواز خواند. این بار «مرا بوس» را با صدای بلند می‌خواند.

نگاهش کردم. حواسش به آوازش بود و دست به پایه چراغ گرفته بود.

گفت: «کجا داری اینقدر تند می‌ری؟».

گفتم: «لاقل برم زیر ایستگاه».

شانه‌هایش را بغل گرفت.

«ای خدا تو... چقدر سرده».

«خوب پالتو بیپچون دور خودت».

و چند قدمی جلو رفتم. دوباره نگاهش کردم. زانو زده و زیر
باران نشسته بود. بطرفش رفتم.

«چنه»

سر بلند کرد و پوز خندی زد:

«پالتو!»

پالتو تنش نبود و روی جارختی کافه جامانده بود. ژاکتش
خیس خیس می شد و پناهی جز سایه بان ایستگاه نبود.

آبادان ۵۸



پخش از کتاب پویا خیابان انقلاب، فروردین تلفن ۰۶۳۴۷۰
۶۰ ریال